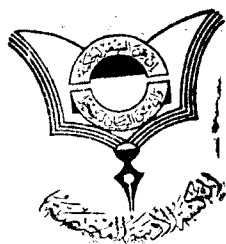


خواجہ
عبد اللہ انصاری
مناجات - مقالات - مقامات



٨١٠/٢٠٩

٦/٢





خواجہ
عبداللہ
انصاری

* مناجات نامہ ی
خواجہ عبداللہ انصاری

* انتشارات مُجَرَّد

* رحیم فضلی

* مقدمہ ی اول: محمد باقر صدرا

* چاپخانہ خرّمی

* چاپ دوم ۱۳۷۵

* تیراژ ۵۲۰۰ جلد

* قیمت ۴۵۰ تومان

خواجه عبدالله انصاری:

بدان که هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد:

با خدا به صدق و صفا
با خلق خدا به عدل و انصاف
با نفس به قهر و ستیز
با بزرگان به خدمت و درستی
با خردان به شفقت و مهربانی
با درویشان به سخاوت و بلند نظری
با دوستان به نصیحت و دلالت
با دشمنان به حلم و بردباری
با جاهلان به خاموشی و سکوت
با عالمان به تواضع و فروتنی

عشق مایه آسودگی است
هرچند که پایه فرسودگی است!

بسم الله الرحمن الرحيم

أَلْحَمْدُ لِلَّهِ الْوَاحِدِ الْأَحَدِ الْقَيُّومِ الْعَصْدِ الْطَلِيفِ الْقَرِيبِ
الَّذِي أَمْطَرَ سَرَائِرَ الْعَارِفِينَ كَرَامَتِ الْكَلِمِ مِنْ غَمَائِمِ الْحِكْمِ
وَالْأَلَحِّ لَهُمْ لَوَائِحَ الْقِدَمِ فِي صَفَائِحِ الْعَدَمِ ، وَدَلَّاهُمْ عَلَى
أَقْرَبِ السَّبِيلِ إِلَى الْمَنْبَجِ الْأَوَّلِ ، وَرَدَّاهُمْ مِنْ تَفَرُّقِ الْعِلَلِ
إِلَى عَيْنِ الْأَزَلِ ، وَبَثَّ فِيهِمْ ذَخَائِرَهُ ، وَأَوْدَعَهُمْ سَرَائِرَهُ
وَأَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ لَا شَرِيكَ لَهُ ، لَهُ الْأَوَّلُ
وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ، الَّذِي مَدَّ ظِلَّ التَّلَوِينِ عَلَى
الْخَلِيقَةِ مَدًّا طَوِيلًا ، ثُمَّ جَعَلَ شَمْسَ التَّمَكُّينِ لِصَفْوَتِهِ عَلَيْهِ
دَلِيلًا ، ثُمَّ قَبَضَ ظِلَّ التَّفَرُّقَةِ عَنْهُمْ إِلَيْهِ قَبْضًا يَسِيرًا وَصَلَوْتَهُ
وَسَلَامُهُ عَلَى صَفِيِّهِ الَّذِي أَقْسَمَ بِهِ فِي إِقَامَةِ حَقِّهِ مُحَمَّدٍ
وَأَالِهِ كَثِيرًا .

ای بار خدا به حق هستی
شش چیز به ما عطا فرستی
ایمان و امان و تندرستی
علم و عمل و فراخ دستی

بسم رب العالمین

عرفان چیست و عارف کیست؟

سخن از خواجه عبدالله انصاری است و ما همه او را به عنوان یک عارف وارسته می‌شناسیم. برای آن که او را بهتر بشناسیم لازم است عرفان را بدانیم تا عارفان را بشناسیم و مقام و منزلت آنان را دریابیم.

عرفان، در لغت شناخت رب الارباب یا به صورت ساده‌تر عبارت از خداشناسی است ولی در اصطلاح، شناخت پروردگار است آن‌طور که باید و شاید که: «من عرف نفسه عرف ربه» - هر کس خود را شناخت خدای را شناخته است. خودشناسی چیست؟ آن است که انسان به روزگار نخستین خلقت برگردد و به تحقیق و تفحص بنشیند که خداوند با آن همه موجودات که خلق کرده بود و کاینات به آن عظمت را به وجود آورده بود چه نیازی بود که آدم را بیافریند.

به قرآن کریم مراجعه می‌کنیم. پروردگار چون اراده کرد که چنین موجودی را در قلمرو مخلوقات خود درآورد فرمود: «انی جاعل فی الارض خلیفه» می‌خواهم خلیفه و جانشینی در زمین برای خودم بیافرینم. فرشتگان به‌عنوان اعتراض، ولی با لحنی ملایم و سؤال‌گونه پرسیدند چنین موجودی که در روی زمین فساد ایجاد می‌کند و خون‌ریزی خواهد کرد وجودش چه ضرورتی دارد؟ اگر منظور تسبیح و تقدیس تو است که ما هستیم «نحن نسج و تقدس لک» پروردگار فرمود که چیزهایی

من می‌دانم که از دایره‌ی فهم و درک شما خارج است.
 در این جا نکته‌ی ظریفی است که شایان توجه و تعمق است و آن این است که انسانی که هنوز خلق نشده است فرشتگان از کجا می‌دانستند که او عامل فساد و خون‌ریزی خواهد شد. مفسرین مطالبی اظهار داشته‌اند که برای ما قابل قبول نیست و برخی گفته‌اند چون قبلاً انسانی خلق شده بوده که چنین روش و کرداری داشته است، از آن جهت ملایکه، علم به این موضوع داشته‌اند و بعضی هم نوشته‌اند که چون فرشتگان دیدند که در این موجود خشم و غضب و شهوت نهاده شده چنین استنباط کردند که بایستی این انسان این چنین باشد. ولی هیچکدام از این نظریات صحیح نیست و قابل قبول نمی‌باشد. نکته این جاست که در عالم ملکوت و جهان لاهوت، زمان بدین صورت که ما می‌شناسیم و به از گذشته و حال و آینده تقسیم می‌کنیم وجود ندارد. در آن جهان همه اتفاقات گذشته و آینده هم در زمان حال وجود دارد. البته قبول این معنی قدری مشکل است ولی حقیقت دارد. دلیل بارزش معراج حضرت رسول است که نوشته‌اند آن حضرت پس از سیر آفاق و انفس و دیدار حضرت حق و گفتگو با پروردگار خود وقتی بازگشت هنوز حلقه‌ی در تکان می‌خورد. یعنی زمانی بر آن سیر و سفر نگذشته بود و خود آن حضرت نیز فرمود که من جهنمیان را می‌دیدم که در آتش خشم پروردگار می‌سوختند و بهشتیان را نیز مشاهده می‌کردم که از نعمات پروردگار برخوردار بودند. زمان برای اهل زمین گذشته و آینده وجود دارد که حاصل گردش زمین به دور خود و نه دور خورشید می‌باشد. نه برای آنان که در خارج از کره‌ی زمین هستند. به هر سان از این بحث معترضه که بگذریم، سخن در آن جا بود که پروردگار انسان را آفرید و او را تحت تعلیم خود قرار داد و از دانش و خرد خود به او القا کرد «و علم آدم الاسما و کلها» پس همان آدم را به فرشتگان معرفی کرد «ثم عرضهم علی الملائکه» و به فرشتگان

خود امر کرد که او را سجده کنند که در حقیقت دستور داد که به علم و دانش او سجده کنند، همه اطاعت کردند مگر ابلیس که بر اثر همین نافرمانی از درگاه حق رانده شد. وقتی انسان آفریده شد، حضرت حق می فرماید «و نفخت فیہ من روحی» من از روح خودم در او دمیدم.

هرچه هست همین است. عرفان یعنی خداشناسی و در حقیقت خودشناسی که ما بدانیم قطره ای از اقیانوس بی کران ذات لم یزلی هستیم و جزیی از روح خداییم. بنابراین، کاری که برخلاف رضایت خالق است نایستی انجام دهیم و به کاری بایستی دست بزنیم که رضایت حق در آن باشد و عارف کسی است که این چنین باشد. عارف کیست؟ کسی است که کرداری داشته باشد مرضی پروردگار، یعنی عملی انجام ندهد که آن قطره پاک و صاف جدا شده از وجود حق، آسوده و ناپاک شود. در این صورت دلش آینه ی تجلی انوار الهی می شود و برای شناخت خدای خود نیاز به ابزار و وسیله و دلیل و برهان ندارد که به قول مولانا «پای استدلالیان چوبین بود - پای چوبین سخت بی تمکین بود» و این بشر صاف و پاک که نمونه ی بارز و ارزنده ی آن مولی الموحدين امیرالمومنین علی علیه السلام است که می فرماید «من خدای نادیده را هرگز عبادت نمی کنم» چرا که ذات خداوند متعال را در آینه ی پاک و ضمیر تابناک خودش به عینه می بیند، البته با چشم سر نه با چشم سر و نیز می فرماید: اگر تمام حجاب های بین من و خدای من از میان برداشته شود، سر سوزنی بر یقین من افزوده نمی شود و اگر تمام کاینات بین من و خالق من حجاب شود، ذره ای از ایمان و یقین من کاسته نخواهد شد. عارف کسی است که این چنین باشد و به مرحله ی حق یقین رسیده باشد.

خواجه عبدالله انصاری عارف قرن چهارم در مقیاسی کمتر و کوچکتر اینچنین است، او سخن می گوید چونان که خدای خود را در هر لحظه حاضر و ناظر می داند. سخنش به دل

می‌نشیند و در عمق وجود انسان نفوذ می‌کند، چرا که از دل برمی‌خیزد و لاجرم بر دل می‌نشیند. علاوه بر آنچه درباره‌ی نهاد و سیرت او بیان شد او مردی هنرمند و ادیب بود. در این زمان بخوبی دریافته‌اند و می‌دانند که برخی از ادیبان و شعرا معنی را فدای لفظ کرده‌اند. می‌خواهند سخن بگویند در نهایت زیبایی با آرایش و پیرایش ولو آن که در کُنه و عمق آن پیامی و مطلبی درخور توجه نباشد و بعضی دیگر همچون ملای رومی می‌خواهد حرفش را بزند ولو آن که در لفظ رعایت اصول و مقررات موضوعه را نکرده باشد و ما به خوبی درمی‌یابیم که یک جهان پند و اندرز و نصیحت و پیام و مطلب از اشعارش می‌توان دریافت، در عین حال که در ظاهر خود را مقید به الفاظ زیبا و رعایت قوانین و مقررات ادبی نکرده است. اما خواجه عبدالله انصاری نهایت سعی را داشته است که مفاهیم عمیق عرفانی را در کلمات و جملاتی زیبا، مسجع و گاهی مقفی بیان دارد بطوری که هر کس از خواندن و شنیدن آن هم از نظر صوری و ظاهری لذت می‌برد و هم یک دنیا معرفت و اندرز از آن در می‌یابد مانند: ←

الهی مرا آن ده که مرا آن به

الهی اگر از دنیا مرا نصیبی است به بیگانگان دادم

و اگر از عقبی مرا ذخیره‌ای است به مؤمنان دادم

در دنیا مرا یاد تو بس و در عقبی مرا دیدار تو بس

دنیا و عقبی دو متاع اند: بهایی، و دیدار، نقدی است عطایی

الهی من از تو غنی ترم! چون من، چون تویی دارم و تو چون خودی نداری.

الهی کار آن دارد که با تو کاری دارد - یار آن دارد که چون تو یاری دارد

او که در دو جهان تو را دارد - هرگز کی تو را بگذارد.

الهی اگر چه بهشت چون چشم و چراغ است،

بی دیدار تو درد و داغ است.

دوزخ بیگانه را بنگاه است.

و آشنا را گذرگاه است

و عارفان را نظرگاه است

الهی اگر مراد در دوزخ کنی دعوی دار نیستم

و اگر در بهشت کنی بی جمال تو خریدار نیستم

الهی!

من به حور و قصور ننازم

اگر نفسی با تو پردازم

از آن هزار بهشت سازم

با آنکه نهایت جد و جهد به کار برده شد تا این نوشته به ایجاز و اختصار برگزار شود ولی قدری به طول انجامید. با عرض پوزش، نظر خوانندگان صاحب‌دل و صاحب‌نظر را به چند بند از مناجات آن عارف نامی جلب می‌کنیم همانطور که ملاحظه می‌فرمایند دنیایی از معانی و مفاهیم عمیق عرفانی، انسانی و اسلامی در قالب‌های بسیار زیبا، مسجع و مقفی بیان شده است که هم چشم را می‌نوازد و هم دل را می‌گذازد: از پروردگار جل و علا استمداد می‌جوییم که ما را به خودمان وامگذارد و در راهی گذارد که رضایت او است و از راهی بازدارد که خلاف عنایت او است. پروردگار، دل‌های ما را به نور علم و ایمان و دانش عرفان منور فرماید و اگرچه ما را به حریم عرفان و زمره‌ی عارفان راهی نیست ولی توفیق عطا فرماید که از دوستان و دوستداران آنان باشیم والسلام.

محمد باقر صدرا

« پیر هرات »

خوش زنده کرد شیوهی شعر و سخنوری	پیر هرات با دم گرم و کلام نغز
بگشود سوی حق به مناجاتیان دری	آن عارف سخنور و آن پیر خوش ضمیر
از گفته‌های نغز چه زیبنده دفتری	آورده است بهر مناجات عاشقان
جانت کند به سوی خداوند رهبری	گر بشنوی به گوش، مناجات او ز شوق
آورد شیوهی سخن و گفته‌ی دری	در دفتری ز بهر مناجات عاشقان
با او کسی به فضل ندارد برابری	در گفته‌اش هدایت خلق است در نظر
جان می‌دمد به واژه نکو گر که بنگری	بر گفته‌های دلکش او گر شوی دقیق
مرد خدا به کس نکند میل سروری	این است راه و رسم بزرگی و معرفت
پیچیده شهرتش همه جا در سخنوری	تاییده نور معرفت از چهره‌اش چو مهر

«فضلی» کجا چو پیر هرات آورد فلک

مرد خدا که از همه عیبی بود بری

رحیم فضلی

شرح حالِ کوتاهِ خواجه عبدالله انصاری

خواجه عبدالله انصاری که مقامی شایسته در عرفان دارد و نام پرآوازه‌اش در اقطارِ زمین و زمان پیچیده، عارفی است وارسته و سالکی است آراسته و صاحب کراماتِ فراوان. در علم و دانش و قدرتِ بیان و کلماتِ شیرین و عباراتِ زیبا و نمکین، مطالبی خلق کرده که مونسِ دردمندان و انیس و جلیس و همنشین شیفته‌دلان و گوشه‌نشینان است.

کلامش دلنشین و سخنانش آتشین، زیرا آنچه از دل برخاسته، در دل‌ها نشسته و راهی بس عمیق به وجود آورده که با ادای آن سوزها برمی‌خیزد و هر شنونده را با آتشی خالصانه گرم و سوزنده و پراحساس می‌کند. و سرتا پای وجودش را، مُسخر می‌نماید. سخنانش اگرچه اکثر به صورت نثر مسجع و مُقفی است، ولی ساده و روان و شیواست و از این رو، مطلوبِ دل‌ها و موردِ پسندِ سوخته‌دلان و سودازدگان و حق‌طلبان است. گفتارش صفابخش محفلِ دردمندان و آثارش آرام‌بخش روح و دل و جان است. آثارِ این پیرِ بزرگوار و این مُرشد صاحبِ کرامات، قطب‌المحققین و قدوة‌السالکین، خواجه عبدالله انصاری، مشهور به پیر هرات، به کزات چاپ و در دسترسِ آرزومندان و علاقه‌مندان قرار گرفته است.

پیر هرات

ابواسمعیل، عبدالله ابن ابی منصور انصاری، معروف به پیر هرات، از علمای نام‌آورِ شریعت و پیران و رهروانِ با حقیقتِ طریقت است که با شش واسطه به ابویوب انصاری می‌رسد. ابویوب انصاری، از صحابه حضرت رسولِ اکرم (ص) است که صاحبِ رحلی

رسول الله (ص) بوده، زیرا، زمانی که حضرت رسول (ص) از مکه به مدینه هجرت فرمودند، همه استدعا داشتند که حضرت به خانه آنها وارد شود، اما حضرت فرمودند که هر جا شتر فرود آید، من آنجا درآیم. شتر حضرت درب خانه ابویوب بنشست و حضرت به خانه ابویوب درآمد.

خواجه نامش عبدالله کنیه اش اسماعیل و مُلقب به شیخ الاسلام به سال ۳۹۸ در غروب آفتاب روز جمعه دوم شعبان در قریه قهندز یا کهندز از توابع طوس در زمان خلافت القادر بالله عباسی دیده به جهان گشود و در سال ۴۸۱ هجری پس از ۸۴ سال زندگی پُر برکت دیده از جهان فرویست و آرامگاهش در بُقعه کازرگاه هرات که اکنون معروف به بزرگاه است قرار دارد و زیارتگاه مُشتاقان و ارادتمندان او می باشد.

این پیر روشن ضمیر، دارای قوه‌ی حافظه‌ای بس خارق‌العاده بوده و آن‌طور که خودش گفته (هرچه از قلم من بگذرد، آنرا حفظ می‌کنم).

در «فوائد الرضویه» از ایشان نقل شده است که: «خواجه علیه‌الرحمه گفت: سیصد هزار حدیث و هزار هزار سند حفظ کرده‌ام».

در نُفحات الأُنس، از خواجه آورده که: «من صد هزار بیت از شعرای عرب، یاد دارم». خواجه، در طریقت، به شیخ ابوالحسن خرقانی، عشق و ارادت می‌ورزیده، چنانچه شیخ فرماید: «عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی، دید چشمه‌ی آبِ زندگانی، چنان خورد که از خود گشت فانی، که نه عبدالله ماند و نه شیخ ابوالحسن خرقانی».

خواجه از زمانِ طفولیت در کسبِ علم و کمال، کوشید و از این تلاش و کوشش تا پایانِ عمر، دمی فرونگذاشت. همیشه در افاضه و استفاضه به سر می‌برد، مقامی بس والا و ارادتمندانی بی‌شمار داشت. در هرات که مجلس می‌گفت، طالبان و مریدان و شاگردان بی‌شمارش چنان مشتاقانه گیرد می‌آمدند که حدی بر آن مُتصور نبود، آن‌که مقام شیخ‌الاسلامی شهر را دارا بود و باتوجه به مقامِ والایی که داشت، به امر به معروف و نهی از مُنکر و اشاعه دین مبین اسلام می‌پرداخت و در این مورد مُجدّانه کوشش می‌نمود ظاهر شریعت از هر لحاظ مراعات گردد.

خواجه در تقوی و عبادت و مراقبت و ریاضت و حفظ حقوق دیگران، در عصر خود بی مثال و بی نظیر بود. به آنچه می گفت عمل می نمود. خدادان و خداشناس بود. ارادتمندانش، با این فضایل ملکوتی و انسانی و عرفانی او، چون پروانه به دور شمع وجودش می گردیدند و از محضرش کسب فیض می نمودند.

خواجه و پدرش

خواجه عبدالله، فرزندی محمد و از اعقاب (مَت) انصاری است (مَت به فتح م و تشدید تاء، نام پسر ایوب می باشد که در حکومت خلافت عثمان به اتفاق احنف ابن قیس، به خراسان رفت و در هرات زندگی نمود).

ابومنصور محمد ابن علی انصاری، مردی با تقوی و اهل حال و عرفان و سلوک بود که به پیشه وری و امور بازاری اشتغال داشت. پیر، و مراد او شریف حمزه عقیلی بود که در نفحات الانیس جامی به آن اشارت گردیده که: (شیخ الاسلام گفت: پدر من در بلخ با شریف حمزه عقیلی بوده، وقتی زنی با شریف گفته است که ابومنصور را بگوی که مرا به زنی بگیرد، پدر من گفته است که من هرگز زن نخواهم و رد کرده است. شریف گفته است که آخر زن خواهی و تو را پسری می آید، اما چه پسری! چون به هرات آمده است زن خواسته و من به دنیا آمده ام.

«شریف حمزه در بلخ گفته است که ابومنصور، شما را به هری پسری آمده است چنان مهین که جامع مقامات. و نیز در نفحات است که شیخ الاسلام گفت: پدرم در من سری عظیم داشت، مرا می گفت: ای عبدالله، چند گویی که فضیل عیاض و ابراهیم ادهم؟ از تو فضیل آید و ابراهیم ادهم.

پدر خواجه، مردی صادق، متقی و با ورع بود که کسی آن چنان نتوانستی. خواجه عبدالله گوید: شیخ احمد کوفانی، مرا گفت که این همه، بکردی و گرد عالم به گشتی، چون پدر خود، ندیدی. پدر من در هنگام مُجَرَدی وقت صافی و فراغت دل داشته بود. چون در زن و فرزند افتاده بود، آن فراغت از دست وی شده بود، همواره اظهار ملالت می کرد و تنگدل می نمود. و حتی در آن تنگدلی با ما گفت: میان من و شما، دریای

آتش باد.

ما چه گناه کرده بودیم، وی زن خواست و فرزند آمد، روزی در آن تنگدلی، از دکان
برخاست سبحانک اللهم بگفت و دست از دکان برداشت و به بلخ رفت، پیش پیر خود،
شریف حمزه عقیلی. و من خُرد بودم که پدر من دست از دنیا برداشت.
پدر خواجه به سال ۴۳۰ هجری رخت از این جهان بریست و در بلخ به نزدیک پیر
خود حمزه عقیلی رحمت الله علیه به خاک سپرده شد.

رحیم فضلی

تهران ۱۳۷۲

مناجات

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين قال الشيخ الامام قدوة الانام سالک مسالک شریعت، ناسک مناسک طریقت، کاشف اسرار حقیقت، برهان العارفین و سلطان الواصلین و مرشد السالکین و قطب المحققین، مجذوب حضرت باری خواجہ عبداللہ انصاری:

ای ز دردت خستگان را بوی درمان آمده	یاد تو، مر عاشقان را، مونس جان آمده
صد هزاران همچو موسی، مست در هر گوشه‌یی	رب ارنی گو شده، دیدار جویان آمده
صد هزاران عاشق سرگشته بینم پر امید	بر سر کوی غمت، الله گویان آمده
سینه‌ها بینم ز سوزِ هجرِ تو بریان شده	دیده‌ها بینم، ز درد عشق گریان آمده
عاشقانت نعره فقر فخری می‌زنند	بر سر کوی ملامت، پای کوبان آمده
پیر انصار از شراب شوق خورده جرعه‌یی	همچو مجنون، گرد عالم، مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشنده‌ی عطایی و ای حکیمی که پوشنده‌ی خطایی و ای صمدی که از ادراک ما^۱ جدایی و ای احدی که در ذات و صفات بی‌همتایی و ای قادری که خدایی را سزایی و ای خالق‌ی که گمراهان را راه‌نمایی.

جان ما را صفای خود ده و دل ما را هوای خود ده و چشم ما را ضیای خود ده و ما را
از فضل و کرم خود آن ده که آن به.^۱

یا رب دل ما را تو به رحمت جان ده درد همه را به صابری درمان ده
این بنده چه داند که چه می باید جست داننده تویی هر آنچه دانی آن ده

○ الهی همه عمر خود بر باد کردیم و بر تن خود بی داد کردیم و شیطان لعین را شاد
کردیم، بود و نبود ما یکسان، از غم ما را شادی رسان.

○ الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست.

○ الهی ای بود و نابود من ترا یکسان از غم مرا به شادی رسان.

○ الهی ترسانم از بدی، خود بیامرز مرا به خوبی خود.

○ الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بر زبان استغفار تو داریم،

اگر جوییم رضای تو جوییم و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم.

○ الهی بنیاد توحید ما خراب مکن و باغ امید ما بی آب مکن.

○ الهی بر سر ما^۲ خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

○ الهی از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامه ی بلا بر تن خود بریدیم و جامه ی

پلاس پوشیدیم و پرده ی عافیت دریدیم.

○ الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم که در توانگران می نگرید به درویشان و

مسکینان نگرید.

○ الهی عذر ما بپذیر و بر عیب های ما خرده مگیر.

○ الهی تو کریمی و اولی تری که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری در

عاصیان نگری.

○ الهی هر که را داغ محبت خود نهادهی خرمن هستی او را به باد نیستی بردادی.

۱- که آن به و مگذار ما را بکه و مه (رساله الهی نامه)

۲- الهی بر ارک ما (رساله الهی نامه و مقولات و انوار التحقیق)

- الہی ہر کس از آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم.
- الہی اگرچہ طاعت بسی ندارم در دو جہان جز تو کسی ندارم.
- الہی بہشت بی تو جای شادی نیست و جز از دوستی تو روی آزادی نیست.
- الہی فضل تو را کران نیست و شکر تو را زیان نیست.
- الہی ہر کس تو را شناخت ہر چہ غیر تو بود بیانداخت.

ہر کس کہ تو را شناخت جان را چہ کند فرزند و عیال و خانمان را چہ کند
دیوانہ کنی ہر دو جہانش بخشی دیوانہ ی تو ہر دو جہان را چہ کند

- الہی دلی دہ کہ در شکر تو جان بازیم و جانی دہ کہ کار آن جہان سازیم.
- الہی دانایی دہ کہ از راہ نیافتیم و بینایی دہ کہ در چاہ نیافتیم.
- الہی یقینی دہ کہ در آزر ما باز نشود و قناعتی دہ کہ صعوہی^۱ حرص ما باز نشود و چشم امید ما جز بر روی تو باز نشود.
- الہی دستم گیر کہ دست آویز ندارم، و عذرم بپذیر کہ پای گریز ندارم.
- الہی مگوی کہ چہ آورده اید کہ درویشانیم و می پرس کہ چہ کردہ اید کہ رسوایانیم.

- الہی تحقیقی دہ تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی دہ کہ در دین استوار شویم.
- الہی اگر با تو نمی گویم افکار^۲ می شوم و چون با تو می گویم سبکبار می شوم.
- الہی بہ اولم نواختی، بہ آخرم باز پس انداختی.
- الہی بساز کار من و منگر بہ کردار من.
- الہی ہر گاہ گویم برستم، شغلی دیگر دہی بہ دستم.
- الہی نگاہدار تا پشیمان نشویم و بہ راہ آر کہ سرگردان نشویم.
- الہی تو بساز کہ دیگران ندانند و تو نواز کہ دیگران نتوانند.

۱- صعوہ بر وزن فہرہ: پرندہ کوچک مانند گنجشک می باشد.

۲- افکار بہ فتح اول، بر وزن ہرگار: آزرده و دل خستہ.

«بگشای دری که در گشاینده تویی بنمای رهی که ره نماینده تویی
من دست به هیچ دستگیر ندهم کایشان همه فانی‌اند، پاینده تویی»

○ الهی دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی که به بهشت رهنمون کند.
○ الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن نداریم.
○ الهی دلی ده که در آن آتش هوئی نبود و سینه‌ای ده که در آن آب زرق و ریا نبود.
○ الهی دیده‌ای ده که جز ربوبیت تو نبیند و دلی ده که داغ عبودیت تو نگزیند.
○ الهی نفسی ده که حلقه‌ی عبودیت تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند.

○ الهی یافت تو آرزوی ما است و دریافت تو نه به قوت بازوی ما است. آن را که خوانندی واسطه‌ای در میان نبود و آن را که راندی هیچ گناهی نکرده بود.
○ الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده^۱.
○ الهی از کشته‌ی تو بوی خون نیاید و از سوخته‌ی تو بوی دود^۲ چرا که سوخته‌ی تو به سوختن شاد است و کشته‌ی تو به کشتن خشنود.

○ الهی ما در دنیا معصیت می‌کردیم، دوست تو محمد غمگین می‌شد و دشمن تو ابلیس شاد.

○ الهی اگر فردای قیامت عقوبت کنی باز دوست تو محمد غمگین شود و دشمن تو ابلیس شاد.

○ الهی دوشادی به دشمن مده و دو اندوه بر دل دوست منه.
○ الهی اگر پرسی حجت نداریم و اگر بسنجی بضاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم، ماییم همه مفلسان بی‌مایه و همه از طاعت بی‌پیرایه و همه محتاج و بی‌سرمایه.

○ الهی اگر یک بار گویی بنده‌ی من، از عرش بگذرد خنده‌ی من.

۱- فرا آب ده (رساله‌ی واردات).

۲- الهی از کشته‌ی تو خون نیاید و از سوخته‌ی تو دود (رساله‌ی مقولات).

○ الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است.

○ الهی چون به تو نگریم پادشاهیم تاج بر سر، و چون به خود نگریم خاکیم، بلکه از خاک کمتر.

پیوسته دلم دم از رضای تو زند جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید از هر برگش بوی وفای تو زند

○ الهی اگر پاکان را استغفار باید کرد ناپاکان را چه باید کرد^۱.

○ الهی گفתי بکن و نگذاشتی و گفתי مکن و بر آن داشتی.

○ الهی اگر ابلیس آدم را بدآموزی کرد، گندم آدم را که روزی کرد؟ (چه کسی گندم را روزی آدم کرد؟)

○ الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم؟

○ الهی می‌بینی و می‌دانی و برآوردن می‌توانی.

○ الهی چون همه آن کنی که خود خواهی، پس از این بنده‌ی بیچاره و مفلس چه می‌خواهی؟

○ الهی همه می‌خواهند که در تو نگرند و عبدالله می‌خواهد که تو در وی نگری.

○ الهی اگر نه از تو آغاز این کارستی، لاف بندگی ترا که یارستی؟

○ الهی مگوی چه کرده‌ایم که دروا^۲ شویم و مگوی چه آورده‌ایم که رسوا شویم.

○ الهی اگر از دوستانم، حجاب بردار و اگر مهمانم، مهمان را نیکو دار.

○ الهی ما را پیراستی چنانکه خواستی.

○ الهی اگر ترا بنده بایستی چنان زیستی که شایستی.

○ الهی حجاب‌ها از راه بردار و ما را به ما مگذار.

۱- (رساله‌ی واردات).

۲- دروا: به فتح دال: حیران و سرگردان.

- الهی اگر عبدالله را نمی‌نگری خود را نگر، و آبروی من پیش دشمن مبر.
- الهی هر که با تو سازد گویند دیوانه است و هر که به خود پردازد از تو بیگانه است. چون خود دانی که این ترانه است هدایت فرما که عذرها، بهانه است.
- الهی غلمی که افراشتی نگوئسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن.
- الهی آمرزیدن مطیعان چه کار است، و کرمی که همه را نرسد چه مقدار است؟
- الهی چون دریای عنایت تو موج زند خیانت که پیدا آید، و چون به چشم رحمت نگری گناه که نماید؟
- الهی آفریدی رایگان، و روزی دادی رایگان، بیامرز رایگان که تو خدایی نه بازرگان.

من بنده‌ی عاصم رضای تو کجاست تاریک دلم نور و ضیای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر به طاعت بخشی آن یع بود، لطف و عطای تو کجاست

- الهی صحبت دوستان تو آب جان است و با غیر ایشان تاب جان است.
- الهی چه فضیلت است: که با دوستان همراه کرده‌ای و به چه سعادت ایشان را در دنیا آورده‌ای، هر که تو را یافت ایشان را بشناخت و هر که ایشان را شناخت تو را یافت.
- الهی هر که را خواهی برفتند گویی با دوستان تو درافتند.
- الهی گل بهشت در نظر دوستان تو خار است و جوینده‌ی تو را با بهشت چه کار است؟

اگر چه مشک اذفر، خوش نسیم است دم جان‌بخش، چون بویت ندارد
مقام خوب و دلجوی است فردوس ولیکن رونقِ کویّت ندارد

- الهی جمال تو راست. باقی زشتند، و زاهدان مزدوران بهشتند.

○ الہی بہ حور و قصور ننازیم اگر نفسی با تو پردازیم، اگر بہ دوزخ بری دعوی دار
نیستیم و اگر بہ بہشت بری خریدار نیستیم.

در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید از حال بہشتیان مرا ننگ آید
وربی تو بہ صحرای بہشت خوانند صحرای بہشت بر دلم تنگ آید

○ الہی اگر گریختہ بودم تو خواندی، ترسیدہ بودم بر خوان، تو نشاندی. در آغاز
می ترسیدم کہ مرا بگیری بہ بلای خویش. اکنون می ترسم کہ بفریبی بہ عطای خویش.
○ الہی من بہ حور و قصور ننازم، اگر نفسی با تو پردازم، از آن ہزار بہشت بر سازم.
○ الہی دعا بہ درگاہ تو لجاج است، چون دانی کہ بندہ بہ چہ محتاج است.
○ الہی کاش عبداللہ خاک بودی تا نامش از دفتر جہان پاک بودی.

دی آدمم و نیامد از من کاری امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری ناآمدہ بہ بود از این سرباری

○ الہی ہمہ از تو ترسند و عبداللہ از خود، زیرا از تو ہمہ نیکی آید و از عبداللہ
ہمہ بدی.

○ الہی اگر ہمہ عالم باد گیرد چراغ مقبل کشتہ نشود و اگر ہمہ جہان آب گیرد
ایاغ^۱ مدبر^۲ شستہ نشود.
○ الہی اگر چہ نور در عبادت است، اما کار بہ عنایت است.

آنجا کہ عنایت الہی باشد فق، آخر کار پادشاهی باشد
و آنجا کہ قہر کبریایی باشد سجادہ نشین کلیسیایی باشد

- الهی ابو جهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه، کار به عنایت بود، باقی بهانه.
- الهی توانگران به زر و سیم نازند و درویشان به «نحن قسمنا» سازند.
- الهی اگرچه شب فراق تاریک است دل خوش دارم که صبح وصال نزدیک است.

عاشق چو دل از وجود خود برگیرد اندر دو جهان دو زلف دلبر گیرد
بالله که عجب نباشد ار دلبر او او را به کمال لطف دربر گیرد

- الهی دیگران مست شرابند، من مست ساقی، مستی ایشان فانی است و از من باقی.

مست توأم از جرعه و جام آزادم مرغ توأم از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی ورنه، من از این هر دو مقام آزادم
○ الهی آن را که خواهی آب در جوی او روان است و آن را که نخواهی چه درمان است؟

- الهی دُرّ اصطفاء در دامن آدم توریختی و گرد عصیان بر فرق ابلیس توییختی، از روی ادب ما بد کردیم، اما در حقیقت تو فتنه انگیزتی.

○ الهی چون آتش فراق داشتی، با آتش دوزخ، چه کار داشتی؟
○ الهی روزگاری تو را می جُستم خود را می یافتم. اکنون خود را می جویم تو را می یابم.

از صبح وصال، بی خبر بود عدم آنجا که من و عشق تو بودیم به هم
روزانه اگر کسی نبینم همدم شب هست مرا غمت، چه ازیش و چه کم

- الهی تا با تو آشنا شدم، از خلایق جدا شدم. در جهان شیدا شدم، نهان بودم پیدا شدم.

○ الہی بر عجز و بیچارگی خود گواہم و از لطف و عنایت تو آگاہم. خواست، خواست توست من چه خواہم!

○ الہی اگر نہ امانت را امینم، روز نخست می دانستی کہ چنیم.
○ الہی چون سگ را بار است و سنگ را دیدار است عبداللہ را با ناامیدی چه کار است.

در بارگہت سگان رہ را بار است سگ را بار است و سنگ را دیدار است
من سنگدل و سگ صفت از رحمت تو نومید، نیم کہ سنگ و سگ را بار است

○ الہی اگر بہ دعا فرمان است قلم رفتہ را چہ درمان است.
○ الہی چون تو در غیب بودی من در عیب بودم. و چون تو از غیب پیدا شدی من از عیب جدا شدم.

○ الہی اگر عبداللہ را بخواہی سوخت دوزخ دیگر باید آلائش او را، و اگر او را بخواہی نواخت بہشتی دیگر باید آسایش او را.

○ الہی بیزارم از آن طاعتی کہ مرا بہ عجب آورد، و بندہی آن معصیتم کہ مرا بہ عذر آورد.

○ الہی مکش این چراغ افروختہ را و مسوز این دل سوختہ را و مدر این پردہی دوختہ را و مران این بندہی آموختہ را.

○ الہی ہر پایی کہ شکستہ تر بود بر بام عبداللہ نہی و ہر دلی کہ سوختہ تر بود بر مقام او راہ دہی.

○ الہی چون توانستم ندانستم و چون کہ دانستم نتوانستم.
○ الہی بہ حرمت آن نام کہ تو آنی و بہ حرمت آن صفات کہ چنانی، بہ فریادم رس کہ می توانی.

○ الہی چاشنی کہ دادی تمام کن و برقی کہ تابانیدی مدام کن و بدن ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بہشت، ما را دوام کن.

○ الهی نوازنده‌ی غریبان تویی و من غریبم، دردم را دوا کن که تویی طبیبم، ای دلیل هر گم گشته.

یا رب ز تو آنچه این گدا می‌خواهم افزون ز هزار پادشا می‌خواهم
هر کس ز در تو حاجتی می‌خواهد من آمده‌ام از تو، تو را می‌خواهم

○ الهی اگر کار به گفتار است بر سر همه تاجم و اگر به کردار است به موری محتاجم.

○ الهی بر این بساط پیاده‌ایم، رخ به هر که آوریم اسب جفا بر ما می‌تازد. از آن که فرزین طاعت همه کجرو است.

○ الهی در آن ساعت که در شاه‌مات اجل در مانده باشیم از دیو پیل صورت، ما را در امان خود نگهداری.

از آن خوان که از بهر نیکان نهادی نصیب من مفلس و بینوا کو
اگر نعمت جز به طاعت نباشد پس این بیع خوانند، لطف و عطا کو

○ الهی دیده‌یی که دشمن‌بین است فگار شود و چشمی که دوست‌بین است یکی در هزار شود.

○ الهی آنچه دوختی در پوشیدیم و هیچ از ما نیامد از آنچه در کوشیدیم، نه تو ظالمی که گویم زنهار و نه ما را با تو حقی که گویم بیار، آنچه رواداری می‌دار و این برداشته‌ی خود را فرو مگذار.

○ الهی «والذین جاهدوا» در قرآن است. قلم رفته را چه درمان است.

○ الهی چون سقا هم تمام است شراباً طهوراً کدام است.

○ الهی آنچه از آن ماست بر ما بگذرد.

○ الهی همه از روز پسین ترسند و عبدالله از روز پیشین.

- الهی ما را گندم مده نان ده، و رز^۱ مده انگور ده.
- الهی دست عبدالله به چرمی بسته به که با خامی نشسته.
- الهی تو مرا به جرم من مگیر و من تو را به کرم تو بگیرم زیرا کرم تو اظهر من الشمس است و من با جرم خود ذره‌ی حقیرم.
- الهی همه می ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله می ترسد که دی چه رفت.
- الهی اگر حساب با مایه داران است من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه بیشم.

- الهی چون ترا جویم؟ که در ملکوت کمتر از مویم.
- الهی دردمند تو از تو شاد است و بنده در بند تو، عزیز و آزاد است.
- الهی اگر چه گناه من افزون است اما عفو تو از حد بیرون است.
- الهی اگر مجرمم مسلمانم و اگر بد کرده‌ام پشیمانم.
- الهی اگر بسوزانی سزای آنم و اگر بیامیزی به جای آنم.
- الهی هر روز که برمی آید ناکس ترم و چندان که پیش می روم واپس ترم.
- الهی اگر مرا به جرم من بگیری من تو را به کرم تو بگیرم و کرم تو از جرم من بیش است.

- الهی چنانکه کف دریا بر لب است کمالات سرمستان تو در نیم شب است.
- الهی لا تقنطوا گرچه در قرآن است قلم رفته را چه درمان است.
- الهی از هیچ چیز همه چیز توانی و از همه چیز به هیچ چیز نمایی، تو آفریننده‌ی این و آنی.
- الهی اگر تو را باید عبدالله آن کند که شاید و اگر خود را باید عبدالله آن کند که نشاید.
- الهی اگر دوستی نکردم دشمنی هم نکردم، اگر بر گناه مُصرم اما بر یگانگی تو مُقرم.

○ الهی اگر توبه بی گناهی است پس تایی کیست و اگر پشیمانی است پس عاصی کیست.

○ الهی کریمه یحبه تمام است آیا مصداق یحبونه کدام است؟

○ الهی کدام درد از این بیش باشد که معشوق توانگر بود و عاشق درویش.

○ الهی بازمانده از صحبت تو از اشک حسرت لذت می یابد پس یابنده تو چه می یابد؟

○ الهی آنچه در دست من است ندانم تا روزی کیست و آنچه روزی من است ندانم تا دست کیست.

○ الهی کار نه به رنگ و پوست است بلکه به عنایت دوست است.

○ الهی مرا در دل مهر تو بکار است ورنه چراغ مرده را چه مقدار است.

○ الهی چه کنم تا تو را شایم و خون دل از دیده بیالایم.

○ الهی نه کلید دارم که در بگشایم و نه گَرم دارم که بر خود ببخشایم، ای یگانه ای که در آفرینش مقدسی، چه شود اگر در دم بازپسین مفلسی را به فریاد رسی.

بی حکم تو چرخ یک زمانی نبود	بی امر تو خلق را زبانی نبود
گر بگذری از کرده و نا کرده ی من	من سود کنم ترا زیانی نبود

شب خیز کہ عاشقان به شب راز کنند
 هر جا که دری بُود به شب در بندند
 الا درِ دوست را، که شب باز کنند
 گیرد در و بامِ دوست، پرواز کنند

* * *

ای ذات تو، بر کلِ ممالک شده فرد
 گر جملہی کاینات، کافر گردند
 سر بر خطِ فرمانِ تو دارد، زن و مرد
 بر دامنِ کبریات، ننشیند گرد

* * *

ای آنکه به ملک خویش پاینده تویی
 کار من بیچاره، قوی بسته شده
 در ظلمت شب، صبح نماینده تویی
 بگشایِ خدایا، که گشاینده تویی

* * *

گر من گنه روی زمین کردستم
 گفتمی که به روز عجز دست گیرم
 عفو تو امیدست که گیرد دستم
 عاجز تر از این مخواه، که اکنون هستم

* * *

یا رب ز گناه زشتِ خود متفعلم
 فیضی به دلم ز عالمِ قدس رسان
 وز قول بد و فعل بدِ خود خجلم
 تا محو شود، خیالِ باطل ز دلم

* * *

یا رب من اگر گناه بی حد کردم
 از هر چه مخالفِ رضای تو بود
 دانم به یقین که بر تن خود کردم
 برگشتم و توبه کردم و بد کردم

* * *

بازآ بازآ هر آن چه هستی بازآ
 این درگه ما درگه نومیدی نیست
 گر کافر و گبر و بت پرستی بازآ
 صد بار اگر توبه شکستی بازآ

* * *

الله تویی از دلم آگاه تویی در مانده منم دلیل هر راه تویی
گر مورچه‌یی دم زند اندر ته چاه آگه ز دم مورچه، در چاه تویی

* * *

الله به فریاد من بی‌کس رس فضل و کرمت یارِ من بی‌کس بس
هر کس به کسی و حضرتی می‌نازد جز حضرت تو ندارد این بی‌کس، کس

* * *

کاندر سه مکان رسی به فریاد همه اندر دم نزع و قبر و هنگام سوال
یا رب به علی ابن ابیطالب و آل آن شیر خداوند جهان، جَلِ جلال

* * *

یا رب، یا رب، کریمی و غفاری رحمان و رحیم و راحم و ستاری
خواهم که به رحمت خداوندی خویش این بنده‌ی شرمنده فرو نگذاری

* * *

در درگه ما، دوستی یک دله کن هر چیز که غیر ماست، آن را یله کن
یک صبح به اخلاص بیا بر درِ ما گر کار تو بر نیاید، آنگه گله کن

* * *

در هر سحری با تو همی گویم راز بر درگه تو همی کنم عرض نیاز
بی‌منت بندگان، ای بنده نواز کارِ من بیچاره‌ی سرگشته بساز

* * *

یا رب به دلم غیر خودت جا مگذار در دیده‌ی من، گرد تمنا مگذار
گفتم، گفتم، ز من نمی‌آید هیچ رحمی، رحمی، مرا به من وامگذار

* * *

یا رب، به دو نورِ دیده‌ی پیغمبر یعنی، به دو شمع دودمانِ حیدر
بر حالِ من از عینِ عنایت بنگر دارم نظر آن‌که نیافتم ز نظر

* * *

یا رب مکن از لطف پریشان ما را هر چند که هست جرم و عصیان ما را
ذاتِ تو غنی و ما همه محتاجیم محتاج به غیر خود، مگردان ما را

* * *

یا رب تو چنان کن، کہ پریشان نشوم
بی منت خلق خود مرا روزی ده
محتاج به بیگانه و خویشان نشوم
تا از در تو بر در ایشان نشوم

* * *

ای خالق ذوالجلال و ای بار خدای
یا، خانه‌ی امید مرا در ببرند
تا چند روم در به در و جای به جای
یا، قفل مهمات مرا در بگشای

* * *

یا رب، توبه فضل، مشکلم آسان کن
بر من منگر که بی کس و بی هنرم
از فضل و کرم، درد مرا درمان کن
هر چیز، که لایق تو باشد، آن کن

* * *

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
یا رب، تو مرا توبه ده و عذر پذیر
در حالت عجز، دستگیر همه کس
ای توبه ده و عذرپذیر همه کس

* * *

بر چهره ندارم از مسلمانی رنگ
آن روسیهام که باشد از بودن من
بر من دارد شرف، سگ اهل فرنگ
دوزخ را ننگ و اهل دوزخ را ننگ

* * *

یا رب به رسالت رسول ثقلین
عصیان مرا دو نیمه کن در عرصات
یا رب به عزاکننده‌ی بدر و حنین
نیمی به حسن بیخش و نیمی به حین

* * *

ای فضل تو دستگیر من، دستم گیر
تا چند کنم توبه و تا کی شکنم
سیر آمده‌ام ز خویشان، دستم گیر
ای توبه ده و توبه شکن، دستم گیر

* * *

یا رب چه شود، اگر مراگیری دست
گر در عملم، آنچه ترا شاید نیست
کز بار گنه، شد تن مسکینم پست
اندر کرم، آنچه مرا باید هست

* * *

گر فضل کنی، ندارم از عالم پاک
روزی صد بار، گویم ای خالق پاک
ور عدل کنی، شوم به یک بار هلاک
مشتی خاکم، چه آید از مشتی خاک

* * *

یار آمد و گفت: خسته می‌دار، دلت
ما را به شکستگان، نظرها باشد

* * *

گر در یمنی، چو با منی، پیش منی
من با تو چنانم، ای نگار یمنی

* * *

یا رب بنما مرا رهی سوی نجات
از جرم و گناه من سراسر بگذر

* * *

در بارگه جلالت ای عذرپذیر
از تو همه رحمت است و از من تقصیر

* * *

اندر صف دوستان ما باش و مترس
گر جمله جهان قصد به جان تو کنند

* * *

ای در دل من اصل تمنا همه تو
هر چند به روزگار در می‌نگرم

* * *

ای جمله بی‌کسان عالم را کس
من بی‌کسم و کسی ندارم جز تو

* * *

یا رب به کریمی کریمانم بخش
صد بار به لطف و کرمت بخشیدی

* * *

ای یترّ تو در سینه هر محرم راز
هر کس که به درگاه تو آورد نیاز

* * *

دایم به امید بسته می‌دار دلت
ما را خواهی، شکسته می‌دار دلت

گر پیش منی، چو بی منی، در یمنی
خود در غلطم، که من توام یا تو منی

محتاج توام چه در حیات و چه ممات
شرمنده مکن مرا به روز عرصات

دریاب که من آمده‌ام زار و حقیر
من هیچ نی‌ام همه تویی دستم گیر

خاکِ در آستان ما باش و مترس
فارغ دل شو، و زانِ ما باش و مترس

وی در سر من مایه‌ی سودا همه تو
امروز همه تویی و فردا همه تو

یک جو کرم‌ت تمام عالم را بس
یا رب تو به فریاد من بی‌کس رس

بر آب دو دیده‌ی یتیمانم بخش
این بار به سلطان خراسانم بخش

پیوسته در رحمت تو بر همه باز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز

جز شاد و امیدوار و خرم نروم	غمناکم و از کوی تو با غم نروم
نومید کسی نرفت و من هم نروم	از درگہ همچون تو کریمی هرگز

* * *

از شرم گنہ فکندهام سر در پیش	دارم گنہان ز قطره‌ی باران بیش
تودرخور خودکنی ومن درخورخویش	آواز آمد کہ غم مخور بنده‌ی من

* * *

احوال دل شکستہ بالان دانی	آنی تو کہ حال دل نالان دانی
ور دم نزنم زبان لالان دانی	گر خوانمت از سینہ سوزان شنوی

* * *

یا رب بہ حسین و حسن و آل عبا	یا رب بہ محمد و علی و زہرا
بی‌منت خلق یا علی اعلیٰ	کز لطف برآر حاجتم در دو سرا

* * *

راہی کہ در او نجات باشد بنما	یا رب ز کرم دری بہ رویم بگشا
جز یاد تو هر چه هست، بر از دل ما	مستغنی‌ام از هر دو جهان کن بہ کرم

* * *

ہم کافل و کافی المہمات تویی	ای آنکہ برآرنده حاجات تویی
چون عالم سرّ و الخفیات تویی	سرّ دل خویش را چہ گویم با تو

* * *

بر تو ز نبی نص جلی، ادرکنی	ای خوانندہ ترا خدا ولی، ادرکنی
یا حضرت مرتضیٰ علی، ادرکنی	دستم تہی و لطف تویی پایان است

* * *

پندار و یقین‌ها و گمان‌ها ہمہ ہیج	ای در تو عیان‌ها و نہان‌ها ہمہ ہیج
کانجا کہ تویی، بود نشان‌ها ہمہ ہیج	از ذات تو مطلقاً نشان نتوان داد

* * *

بر گل نگرم روی توام یاد آید	در باغ روم کوی توام یاد آید
سرو قد دلجوی توام یاد آید	در سایہ‌ی سرو اگر دمی بنشینم

* * *

با زلف تو آرزوی ایمان نکنم	با درد تو اندیشه درمان نکنم
اندیشه جان برای جانان نکنم	جانا تو اگر جان طلبی خوش باشد
* * *	
شش چیز به ما عطا فرستی	ای بار خدا به حق هستی
علم و عمل و فراخ دستی	ایمان و امان و تندرستی
* * *	
روی سیه و موی سفید آوردم	چون عود نبود چوب بید آوردم
فرمان تو بردم و امید آوردم	خود فرمودی که ناامیدی کفرست
* * *	

اغلب دوییتی‌های فوق در اشعار ابوسعید ابوالخیر آمده و در بسیاری از مناجات‌نامه‌های خواجه عبدالله انصاری به مناجات‌ها ملحق شده است.

مقالات خواجه عبدالله

○ دنیا و مرگ

ای عزیز! دنیا جای عبور است نه شهرستان سرور، رباطی است بی اقامت و ساباطی^۱ است بی استقامت، زخم نیشش بی مرهم است، مطلقه‌ی ابراهیم ادهم است، کرشمه‌ی غفلت و پیدادی است و رانده‌ی جنید بغدادی است، خانه‌ی محنت و بدنامی است، ملعون بایزید بسطامی است، خودپرستان دون همت را دیر است، و مردود سلطان ابوسعید ابوالخیر است، جرعه‌ی جانسوز هر تلخی است و پشت پا زده‌ی شقیق بلخی است، برداشته‌ی اشقیاست و بگذاشته‌ی اتقیاست، هر که طالب از ذلیل و زبان عذر او کلیل و این آیت اهل عبرت را دلیل که: قل متاع الدنيا قليل.

ای درویش! نظر کن به گورستان و غافل مباش چون مستان، تا ببینی چندین مقابر و مزار و خفته در آن نازنینان گل‌مدار صدهزار. همه جهد کردند و کوشیدند و در تاوه حرص و هوس جوشیدند و کلاه از جواهر پوشیدند، مایده‌ها پر نعیم کردند و سبوها پر زر و سیم. سوداها کردند تا سودها بردند و حيله‌ها نمودند تا نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرت‌ها بردند. انبار خانه‌ها انباشتند و تخم محبت دنیا در زمین دل کاشتند و آخر رفتند و بگذاشتند. ناگاه همه را به در مرگ کشانیدند، و شربت مرگ از دست ساقی اجل چشانیدند. ... ای عزیز! از موت بیاندیش و عمل بردار از پیش. وگرنه وای تو، که دوزخ بود مأوای تو.

۱- ساباط در لغت گذرگاه سرپوشیده و سقف زده را گویند و جمع آن سوابط و ساباطات است.

○ در احوال درگذشتگان

بدان که دوستان در خاک دعای تو را جویانند و به زیان حال گویانند، که ای جوانانِ غافل و پیرانِ بی حاصل، مگر دیوانه‌اید که نهفته‌ایم و هر یک ماه دو هفته‌ایم و نهفته‌یی از یاد شما رفته‌ایم. ما نیز پیش از شما بر بساط دنیا و کامرانی بوده‌ایم، پستان دنیا مکیده‌ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده‌ایم و بر بستر راحت و استراحت غنوده‌ایم و فرش کمال به قدم مراد پیموده‌ایم. عاقبت شربت ناگوار مرگ چشیدیم و از دنیا و زندگانی دنیا وفا ندیدیم. تا خبردار شدیم خود را دیدیم که بر باد فنا داده و بر خاک محنت و عناد افتاده. نه از اهل و عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی. هم قانیم به این ندامت، اگر در پیش نبودی قیامت. اکنون ما را نه بالشی نه فراشی، نه دور باشی نه فراشی، نه نقدی نه قماش. نه سامان خطاب و ندایی نه امکان صوت و صدایی، همه هستیم مشت گدایی. حظ ما از دنیا حرمان است و گوشت و پوست ما نصیب کرمان است. وقتی که ما را امکان بود و گوهر مراد در دکان، نکردیم تمیزی و نجستیم چیزی، عاقبت در پریشانی افتادیم و بر همان حال جان بدادیم. اگر ندارید جنون، در ما نگرید کنون، که ما هر یک می‌زاریم و اشک حسرت از دیده می‌باریم و ماتم خود می‌داریم. حال نایبایی هاست و بر کرده پشیمانی هاست، ای عزیزان رو آرید به راه و در حال ما کنید نگاه، که نه از نام ماست خبری و نه از اجسام ما اثری. ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده. خانمان ما خراب، منزل و دکان ما تراب، بر بستر ما دیگری نایب و یتیمان ما غایب. رخساره‌ی ما را خاک خورده و گل روی ما پژمرده، لبان ما گرد آمیخته و دُر دندانهای ما در لحد فرو ریخته. زبان ما فرو بسته و دهان ما درهم شکسته. تمامی اعضای ما برهم خورده و آتش حرص ما افسرده. مرغ روح ما از سر پریده و سبزه‌ی حسرت از گل ما دمیده. ما در خاک تیره و شما در خواب غفلت ان فی ذلک لعبره لاولی الباب.

○ آنجا که حسرت و عبرت است و نه جای عشرت

ای درویش! نشان خردمندی آن است که دل از دنیا برداری و غفلت بگذاری و پیش

از رحلت دنیا حاصل کنی، زادِ عقبی کہ دنیا را ثبات و بقایی نیست و او را با هیچ کس وفایی نیست، چنان کہ حضرت رسول صلی اللہ علیہ و آلہ و سلم در حق دنیا چند کلمہ فرمودہ تا اُمتان از خواب غفلت بیدار شوند. ترجمہی بعضی از آن سخنان این است:

کردیم چو ما سفر از این دارِ فنا بگذاشته با شما مقام و ماوا
ما خود بگذشتیم بہ ہر حال کہ بود من بعد بر امتان من، و اوایلا

ای درویش! قیامت را فراموش مکن و از معصیت دور باش و در طاعت کوش.

اگر در ظلمتی اینک سراجت حساب امروز کن، فردا چہ حاجت
ہم اکنون حکمِ کل من علیہا ستاند از تو ہم تاج و دواجت^۱
بہ روی تخته تابوت، خسی بہ خواری و ربود، تختی ز عاجت
کنون از حق فراغت می نمایی بہ گور آبی، بینی احتیاجت
تو را، پرهیز باید، چند گاہی کہ فاسد گشتہ از عصیان مزاجت
کسادِ در فساد افکن، ز توبہ کہ چون فردا شود بینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار مگر فصل خدا باشد علاجت^۲

ای اہل جاہ! بہ بازار بگاہ و بہ مسجد بی گاہ و شب و روز در گناہ، دنیای شما آبادان و دین شما تباہ. از کودکی تا پیری ہمہ ناپاکی و دلیری. عمری بہ کاستی و عذری نہ خواستی. مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین، بازگشت تو بہ سوی رب العالمین. در جوانی لایعقل و در پیری بی حاصل، غم دنیای دنی در دل و از آخرت غافل. اندرون گور ہمہ حسرت است و بیرون آن ہمہ عبرت است. در مقام حسرت و عبرت چہ جای عشرت است؟

۱- دواج بہ فتح اول بہ معنای لحاف است.

۲- این ابیات در رسالہ قلندرنامہ و در انوارالتحقیق مرعظہ ہفتم نیز آمدہ است.

دلا در کار حق، می‌کن نظرها	که در راه تو می‌بینم، خطرها
گشای از خواب غفلت چشم، تا من	به گوش هوش تو گویم خبرها
نگر در خلق گورستان فکنده	ز یک تیر فنا، جمله سپرها
بسا شاهان بخسیدند در خاک	کز ایشان در جهان مانده اثرها
معاصی، زهر قهرست و نموده	به کام نفس تو همچون شکرها
گذرگاه‌یست، این دنیای فانی	نماند، مرد عاقل در گذرها
چو در پیش است مرگ، ای پیر انصار	تماشای جهان کن در سفرها ^۱

ای درویش! بدان که دنیا سرای ترک است و آدمی برای مرگ، چاهی است تاریک و راهی است باریک. وای بر آن کس که بار مظالم بر پشت و چراغ ایمان را کشت. ای عزیز! جهد کن تا مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی تا به همت درویشان و برکت دولت ایشان رخساره تو زرد و مهر دنیا در دل تو سرد شود که دنیا بازیگاه کودکان است و عادت و شیوه او آنست که پیوسته خود را بیاراید تا مردمان را بیازماید.

خواهی که درین زمانه مردی گردی	اندر ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان به گرد مردان می‌گرد	مردی گردی چو گرد مردی گردی

... ای عزیز! در رعایت دلها کوش و عیب کسان می‌پوش و دین به دنیا بفروش.

○ اندر طلب ...

بدان که خدای تعالی در ظاهر کعبه‌یی بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبه‌یی ساخته که از جان و دل است. آن کعبه ساخته‌ی ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا

کرده‌ی رب جلیل است. آن کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمان است. آن کعبه‌ی حجاز است و این کعبه‌ی راز است. آن کعبه‌ی انصاف خلایق است و این کعبه عطای حضرت خالق است. آنجا چاه زمزم است و این جا آه دمام، آنجا مروه و عرفات است و این جا محل نور ذات. حضرت محمد مصطفی (ص) آن کعبه را از بت‌ها پاک کرد، تو این کعبه را از اصنام هوای و هوس پاک گردان.

در راه خدا، دو کعبه آمد حاصل	یک کعبه صورت است و یک کعبه دل
تا بتوانی، زیارت دل‌ها کن	کافزون ز هزار کعبه باشد، یک دل

ای عزیز! دنیا نه جای آسایش است بلکه محل آزمایش است. یکی را همت بهشت و یکی را دولت دوست، ای من فدای آن که همتش همه اوست، طالب دنیا رنجور است و طالب عقبی مزدور است و طالب مولی مسرور.

دنیا طلبا، تو در جهان رنجوری	عقبی طلبا، تو از حقیقت دوری
مولی طلبا که داغ مولی داری	اندر دو جهان، مظفر و منصوری

...ای درویش! اگر طالبی راه پاک کن و پشت بر آب و خاک کن. مست باش و مخروش، شکسته باش و خاموش، که سبوی درست را به دست برند و شکسته را بر دوش، اگر داری طرب کن و اگر نه داری طلب کن.

شرط است که چون مرده درد شوی	خاک تر و ناچیز تر از گرد شوی
هر کو ز مراد کم کند مرد شود	کم کن الف «مراد» تا «مرد» شوی

...گل باش و خار مباح، یار باش و بار مباح و یار آزار مباح. یار نیک به از کار نیک، مار بد به از یار بد، یار فروشی اسلام است و خودفروشی کفر تمام است. چون یار اهل

است، کار سهل است.

صد سال در آتشم اگر مهل بود آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت کز مرگ بتر، صحبت نااهل بود

... ای عزیز! در این راه اگر دست عارف به حوران بهشت رسد طهارت معرفتش شکسته شود و اگر عارف از الله غیر الله طلبد هر آینه در اجابت بر وی بسته شود. ای درویش! بهشت بهانه است و مقصود، خداوند خانه است. ای بهشت! سر تو دارم. مرا دردِ سر مده، و ای دوزخ! از خود مرا خبر مده.

○ در نصیحت و فضایل حسنه

بدان که کار نه به روزه و نماز است، به شکستگی و نیاز است.

ای زاهد خودبین که نه ای محرم راز چندین به نماز و روزه خویش مناز
کارت ز نیاز می‌گشاید نه نماز بازیچه بود نماز بی‌صدق و نیاز

... نماز افزونی کار پیرزنان است و روزه زیاده از ماه رمضان صرفه‌ی نان است و حج کردن تماشای جهان است، نان ده که نان دادن کار مردان است، دلی به دست آور که کار آن است.

آن شنیدی که حیدر کرار کافران کشت و قلعه‌ها بگشاد
تا نداد آن سه قرص نانِ جوین هفده آیت خدای او نفرستاد

... آن که هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد: با حق به صدق، با خلق به انصاف، با نفس به قهر، با بزرگان به خدمت، با خُردان به شفقت، با

درویشان به سخاوت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حلم، با جاهلان به خاموشی، با عالمان به تواضع.

... خواجه عالم را پرسیدند که چه فرمایی در حق دنیا؟ حضرت فرمودند: چه گویم در حق چیزی که به محنت به دست آرند و به مشقت نگاه دارند و به حسرت بگذارند.

دنيا همه تلخ است بسان زهره	کسی است ^۱ که در جگر نشاند دهره ^۲
هر کس که گرفت از وی امروز نصیب	فردا ز قبول حق ندارد بهره

... بدان ای عزیز که رنج مردم در سه چیز است: از وقت پیش می خواهند و از قسمت بیش می خواهند و آن دیگران را از آن خویش می خواهند. چون رزق تو از دیگران جداست پس این همه رنج بیهوده چراست؟ مگر از کیسه بردار و بر زبان نه و مهر از دنیا بردار و بر ایمان نه. وای بر کسانی که روز مست غرورند و شب در خواب سرورند. نمی دانند که از خدای دورند و فردا از اصحاب قبورند.

عمرم به غم دنیوی دون می گذرد	هر لحظه ز دیده، سیل خون می گذرد
شب خفته و روز مست و تا چاشت خمار	اوقات شریف بین که چون می گذرد

... در طفلی پستی، در جوانی مستی، و در پیری سستی. پس خدا را کی پرستی؟ بدان که آن ها که خدای تعالی را شناختند به غیر از آن نپرداختند. امروز از خدای نترسی، فردا بترسی.

قولی به سر زبان خود در بستی	صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گویی که به یک قول شهادت رستم	فردات کند خمار، کامشب مستی

۱- کسی: مخفف کاسنی است و آن گیاهی تلخ باشد.

۲- دهره: شمشیر دو دم کوچک که سر آن باریک و تیز باشد.

... ای درویش! اگر بیایی در باز است و اگر نیایی بی نیاز است، دنیا را دوست می داری، مده تا بماند و اگر دشمن می داری بخور تا نماند.

... ای درویش! بر سه چیز اعتماد مکن: بر دل و بر وقت و بر عمر، ... دل زنگ پذیر است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است. دی رفت و باز نیاید، فردا را اعتماد نشاید، وقت را غنیمت دان که دیر نیاید، و بسی نیاید که کس را از ما یاد نیاید. ... بدان که چهار چیز نشان بدبختی است: بی شکری در نعمت، بی صبری در مصیبت، بی رضایی در قسمت، کاهلی در خدمت.

در صورت اگر موسی و هارون آبی	در صورت جبریل بیرون آبی
از صورت زهد تو چه مقصود تو را	در سیرت اگر یزید و قارون آبی

○ در الطاف خداوندی و حکایت طوغان شاه و قضا و قدر

عنایت عزیز است و نشانی آن دو چیز است: اول عصمت و آخر توبه. ... ای بینای داور و ای توانای بی یاور سه چیز از ما، در سه وقت بردار: محرومی در وقت بار و رسوایی، در وقت شمار و محجوبی و در وقت دیدار. ... ای عزیز حق سبحانه و تعالی بعضی را به دست قبول برداشت و بعضی را بگذاشت. حبشی زاده ی سیاه را به بهشت و ریشی زاده ی چون ماه را به کنشت.

آنجا که عنایت الهی باشد	فسق آخر کار پادشایی باشد
و آنجا که قهر، کبریا یی باشد	سجاده نشین، کلیسیایی باشد

حکایت

طوغان شاه به خدمت شیخ^۱ آمد و به قدم او در افتاد و گفت ای مُقَدِّم شوارع طریقت و ای یگانه‌ی جهان حقیقت خدایتعالی بر من رحمت کند یا نه؟ گفت ای قطره‌ی منی! در ترازوی قدرت چند منی؟ گمان بدبری که از گمان خود بر نخوری، طوغان شاه گفت: مرا نصیحتی کن. شیخ گفت: ای دوست، هر که مولی طلبد تو را نصیحت نکند و هر که ناصح امینی بود فضیحت نکند.

چه توان کرد با این کار و چه توان کرد با این کردار و چه توان گفت از این اسرار؟ یکی را، ز خم لن ترانی کشته و دیگری در خانه‌ی ام‌هانی خفته و موکلان «سبحان الذی اسری بعبده» گرد بر گرد او گرفته، لطف او گوید: بیا و قهر او گوید برو، باران از سنگ دریغ نیست و نصیحت از ناپذیر دریغ است، یکی می‌دود و نمی‌رسد و دیگری خفته و می‌رسد. از این علم ناآموخته گاه در عرقم و گاه سوخته. یکی هفتاد سال علم آموخت و چراغی نیافرودخت و یکی در همه عمر خود حرفی شنود و در آن حرف بسوخت. کسی را که حق توفیق نداد و راه ننمود از راه نمودن اولیاء و انبیاء او را چه سود؟

هر که را، رنگی و وجهی داده سلطانِ ازل	هر سری را، سرنوشتی کرده دیوانِ ازل
احتیاطِ مال چه سنجد پیش تقدیرِ اله	چون تو را چون گویِ گردون کرد چوگانِ ازل
هر چه کاری در بهاران، تیر ماه آن بدروی	تا چه تخم انداخت اول، دستِ دهقانِ ازل
آنچه باری خواست آن شد پس به حیرت می‌زنم	دست جد و جهد را بر رویِ سندانِ ازل
تا ابد سیر نباید دایماً جابج بود	هر دل و جانی که جابج مانده بر خوانِ ازل
غیر تسلیم و رضا «انصاریا» تدبیر چیست	عقل عاجز را که گردد مرد میدانِ ازل ^۲

۱- طوغان شاه به خدمت شیخی ... (انوارالتحقیق) و در آخر رساله واردات است که: حاکم هرات شیخ را گفت:

«مرا نصیحتی کن فرمود هر که دنیا طلبد ترا نصیحت نکند و هر که عقبی طلبد با تو صحبت نکند...»

۲- این اشعار در کنزالسالكین باب قضا و قدر و در انوارالتحقیق موعظه یازدهم نیز آمده است.

○ در مذمت کاهلی و دوری از غفلت و کم کاری

ای عزیز! کاری کن که کاهل نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نگردی.

هر که او تخم کاهلی کارد کاهلی، کافریش پیش آرد

... اگر از دل برون کنی اندیشه و کاهلی کنی پیشه، خود جای کنی دوزخ و برآوری آوخ و دل را کنی پر دود و گویی حکم سلطان ازل این بود. اگر گناه از خداست، بنده را عذاب چراست؟ انبیا با همه دراکی و اولیا با همه چالاکی، ظاهر شرع را بودند و در باطن خوض نمودند، تو در این نیم نفس از کجا این هوئی و هوس. زنهار تا نگویی که نقش بند الست بر سر کارم چه بست، باش منصور تا باشی منصور.

... حضرت حق جل و علامی فرماید: هر که را در وجود آوردم از بهر سجود آوردم. آفریدم تا کار سازم خوانند و می رانیدم تا بی نیازم دانند. طاعت ثقلین در میزان کرم من کم از کاهکی، امروز به کوشید تا فردا نگویند کاش که ...

○ تصوف چیست و عارف کیست؟

این کار به دل آگاه است نه به دستار و کلاه. پر کار باش که کاروان بر سر راه است، اگر در پس مانی او را چه گناه است.

... ای عزیز! تصوف چیست؟ کار کردن و مزد ناخواستن. رنج بردن و باز ناگفتن. عارف را از دنیا عارست و آخرت نزد او خوارست، او را به این و آن چه کار است، زاهد به بهشت می نازد و عارف به دوست. صوفی را چه گویم که خود همه اوست. صوفی بی نشان است، امروز نهان و فردا پنهان است. اگر سر این کار داری برخیز و قصد راه کن. نه زاد برگیر نه کس همراه کن. از عارفان در جهان نشانی نیست و زبانی که از معرفت نشان دهد، در دهانی نیست.

ابراهیم را چه زیان که آزر پدر اوست و آزر را چه سود که ابراهیم پسر اوست، این

کار به فعلی قویم است به این غزه مشو که خدا کریم است. شبی برخیز و قیامی بنما تا قیامت دست گیرد، دوش اگر بر تو به غفلت گذشت، یک امشب دوش کن که مبادا ندامت پستت گیرد. زاد برگیر که سفر، بس نزدیک است و از ندامت چراغ افروز که عقبه بس تاریک است. ایمن مشو که هلاک شوی. ایمن آنگه شوی که با ایمان به خاک شوی. نعمت خوردن بی شکر لذت این جهانی است و محنت کشیدن بی صبر هلاک جاودانی است. بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خویشتن را غرور مده که سبحان غفور است. دل در غیر الله مبنده که الله غیور است. بیدار شود که هنگام طاعت بیگانه می شود. اول هوشیار شو که آخر تباہ می شود.

حق تعالی دنیا بیافرید و بر خلق بیاراست و گفت این جای بلاست و آخرت بیاراست و گفت این نشان عطاست و خود را به قیومی بیاراست و گفت ای جوانمردان هر دو گیتی از آن ماست، اگر پایی داری، دریند او دار و اگر سری داری در کمند او دار.

غافل مشو که مرکب مردان مرد را در سنگلاخ بادیه پی ها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش ناگه به یک فروش به منزل رسیده اند

○ دوستی و بندگی

شانزده چیز دوستی و بندگی را شاید: اول جودی باید بی حاجت، دوم صحبتی باید بی آفت، سیم موافقتی باید بی مخالفت، چهارم نشستنی باید بی ملالت، پنجم گفتنی باید با سلامت، ششم یاری باید بی عداوت، هفتم عشقی باید بی تهمت، هشتم دیده یی باید با امانت، نهم شناختی باید بی جهالت، دهم خاموشی باید با عبادت، یازدهم حکم راستی باید بی اشارت، دوازدهم نفسی باید بی خیانت، سیزدهم لقمه یی باید با حلالیت، چهاردهم از یار جرم آید و از تو غرامت، پانزدهم شب نماز باید و روز زیارت، شانزدهم همت صافی باید دل را و پیر هدایت تا کار به آخرت گردد کفایت.

... هر که بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست، هر که بدانست که نیک و بد را پاداش خواهد بود از غفلت برست و هر که بدانست که قسام در

قسمت روزی میل نکرده است از حسد برست، و هر که بدانست که اصل او از خاک است از کبر برست و هر که بدانست که قضای خدا به وی خواهد رسید از غم برست، و هر که بدانست که از آسمان چیزی بی خواست او نیست از حيله‌ی خود برست، و هر که عنایت او بر خود دانست از تکلیف برست، و هر که نورِ اخلاص یافت از ریا برست.

... ای عزیز! در این راه مرد باش و پردرد باش و کار خام مکن و در کوی هوئی و هوس مقام مکن. دل به خلق مبنده که خسته گردی و دل به حق ببند که وارسته گردی. بترس از کسی که ترسد و هر چه کند بترسد.

... اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر در هوا پر مگسی باشی، دل به دست آر تا کسی باشی.

... آن نمای که آنی و اگر به تو نمایند آن چه سزای آنی، چنان نمای که باشی نه چنان باش که نمایی. اگر خالق را شناختی به مخلوق چرا پرداختی؟ عیبی که از تست دیگران را ملالت مکن و دادِ طاعت نداده دعوی کرامت مکن.

... هر نعمتی که در آن شکر نیست، نقصان دو جهان است و هر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانی است. هر ایمانی که در آن اخلاص نیست کفر پنهانی است و هر طاعتی که در آن علم نیست ضایع کردن زندگانی است. بندگی کردن رعایا ملک را حرام است، چون تو او را بنده باشی همه عالم تو را غلام است، اگر از قفس دنیا رستی به ملک ابد و لطف احد پیوستی.

... لقمه خوری هر جایی، صحبت کنی هوایی، فرزند خواهی خدایی، زهی مرد رسوایی. اگر بی انصاف نداند که انصاف چیست انصاف داند که بی انصاف کیست.

ای جان تو در پی هوئی گشته گرو	بنشین پی کار خویش و بسیار مدو
زیرا که نمی‌خرند در رسته عشق	صد جان مقدس و مطهر به دو جو

در این راه گریه‌ی یعقوب باید یا ناله‌ی مجنون. دل پردرد باید یا دامن پر خون. نام تو در نام توانگران است و در کیسه تو دانگی نه، دعوی هزارستان می‌کنی و زهره‌ی بانگی نه،

اگر حاضر باشی بانگی و اگر نہ دہ بہ دانگی.

آنجا کہ ہمای سرنگون خواہد بود بنگر باری کہ جغد چُون خواہد بود

○ در راہ خدا و تفاوت راہ و بی راہ

آہ، آہ، از تفاوت راہِ دوپارہ آہن از یک جایگاہ، یکی نعل ستور و دیگری آینہی شاہ، باش تا گرد مصاف واشود و سوار از پیادہ جدا شود. تو پنداری کہ ہمہ جانند نہ کالبد بی جانند. می پنداری کہ جان دارند باش تا پردہ بردارند.

ای طالبی کہ دعوی عشقِ خدا کنی	در غیر او نظر بہ محبت، چرا کنی؟
از جستجوی غیر، تو بیگانہ شو اگر	خواہی کہ دل بہ حضرتِ او، آشنا کنی
حقا کہ شور و ولولہ در آسمان فتد	آنکہ کہ تو، ز بیمِ خدا، ربنا کنی
ملک بہشت از تو شود، گر ز روی عجز	خود را فدای خاطرِ یک بی نوا کنی
«انصاریا» چوروز شوی روشن، ار شبی	خود را بہ عجز بر در سلطان گدا کنی

... آنہا کہ خدا را بشناختند بہ عرش و کرسی نپرداختند. ای عزیز! او را دان و روی طمع از دیگران بگردان. طمع بر ہر کہ نہادی اسیر او گشتی و منت بر ہر کہ نہادی امیر او گشتی. یک من نان از منان طلب، کہ از این «دونان» دو نان بسنان حاصل نتوانی کرد.

دلا چو بُریدی ز دونان طمع	ز قوتِ کسان قوتِ جانِ مخواہ
سنان خور گہ حاجت و ہیج وقت	ز دکانِ دونان، یکی نان، مخواہ

... دادن، عزت است و بستدن عار، دوا دادن حکمت است و طالب شفا بیمار. ہر کہ بر خود بندد بر خود خندد و حق تعالی سخی را مستحق پسندد. طلبِ علم عزت است و طلبِ مال ذات. علم بر سر تاج است و مال در گردن غل. اگر می خواہی از آن بخواہ کہ دارد و

می‌خواهد که بخواهی و از آن مخواه که ندارد و می‌ترسد که بخواهی. (جوانمرد چون دریاست و بخیل چون جوی، دُرّ، از دریا جوی نه از جوی).

○ در عبادت و ناز و نیاز

ای درویش! چون به او نگری، تو را ناز به و چون به خود نگری ترا نیاز به. هر که بدو نیاز برد توانگرش سازد و هر که بر او نماز برد عزیزش گرداند. در لطف و کرم بازو تو را، این همه غفلت و ناز، تو راه نرفته‌یی از آن ننمودند. ورنه که زد این در، که درش نگشودند.

... ای عزیز! سری که در سجود نیست سفچه‌یی^۱ به از آن و دستی که در او جود نیست کفچه‌یی^۲ به از او.

تا در تو هم، به دیده‌ی تحقیر ننگرند	در هیچ‌کس به چشم حقارت نظر مکن
چون نیک بنگری، ز یکی اصل و جوهرند	زیرا که هر چه هست ز درویش و پادشاه
در خورد و خواب، چون همه باهم برابرند	تفضیل، پس میانه‌ی این هر دو جنس چیست
باقی هر آنچه هست، ز انعام کمترند	جود و سجود، چون بگذشتی از این دوراه

... خدا می‌بیند و می‌پوشد، همسایه نمی‌بیند و می‌خروشد. اگر بیایی در باز است و اگر نیایی خدا بی‌نیاز است.

ای شما را بر رخ دل، خالِ دین جنت اینک فادخلوها خالدین

○ در عیب‌پوشی و دوری از ظلم و ستم

ای عزیز! صحبتِ خلق، دردسر دان و دواى او تنهایی، نه ما را با خلق صحبت و نه

۱- سفچه به فتح اول: خریزه نارسیده و کالک.

۲- کفچه: کفگیر، نوعی مار.

حق را از ما جدایی. ای بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و به معنی در حضور است و بسیار کس زانو بر زانوست و به هزار فرسنگ دور است. خود را در معنی نزدیک آر و راه قربت صوری مسپار، که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستان است و قرب باطنی درد را درمان است.

آن کس که گران است و بداند که گران است والله که گرانست و سبک روح روان است
و آن کس که گران است و نداند که گران است والله که گران است و گران است و گران است

... ای عزیز! شک را بمان و یقین را که عیب نفس تو یقین است و از دیگران (شک پس در عیب کسان) منکر. اگر مردی عیب پوش باش و اگر درویشی عذر نبوش باش.

عیب کسان منگر و احسان خویش دیده فرو کن به گریبان خویش
آینه روزی که بگیری به دست خود شکن آن روز، مشو خودپرست
خویشان آرای مشو چون بهار تا نکنند در تو، طمع، روزگار

... ای عزیز! در ظلم مگشای و از آه مظلومان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بی خبری است و مظلومان را کوه به کوه دوانیدن مایه‌ی دریه‌دری است. بنیاد ستم خرابی دنیا و دین است و ظالمان را عذاب الهی در کمین است.

مکن، که آه فقیری شبی برون تازد هزار همچو تو از خانمان براندازد
ز تیر آه یتیمان مگر نمی ترسی ز سوز سینه‌ی پیری که ناوک اندازد
حذر نمای از آن ناله‌ی سحرگاهی که گر به کوه زند، روزنی در آن سازد
به وقت نیم شبی، گر بگوید: ای الله فغان و ناله به عرش و ملایک اندازد
هزار جوشن فولاد اگر پیوشی تو ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد
متاز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم که دست فتنه‌ی ایام بر سرت تازد



خواجہ عبداللہ انصاری

ز بار جور لثیمان منال «عبداللہ»
جزا دہندہ تو را، در جہنم اندازد
کہ گر خسی زند، کردگار بنوازد

○ در علم آموختن و طاعت و خودشناسی

ای درویش! سرمایہی عُمر غنیمت دان و نجات نفس از عبادت جوی. ہمہ وقت، مرگ را یاد کن و ترک این ہمہ فساد و بیداد کن. سیلاح از علم ساز و از آموختن دل تنگ مساز. نادان را زندہ مدان و نفس را مراد مده. بر زہد جاہل اعتماد مکن و سرّ خود با زن مگوی. غم خود با کسی گوی کہ از تو کم تواند کرد. بہترین چیزها نیکنامی را شناس، راستی را سرمایہ حیلت‌ها دان. با خداوندان دولت منازعت مکن، دل را پاک دار تا بہ مراد برسی. خود را از ہمہ عالم کمتر دان، در طاعت حریص باش، خودشناسی را سرمایہ بی بزرگ دان و طاعت حق تعالی را مغتنم شمار. در ہمہ کارها یاری از حق طلب کن و از دشمن دوست روی محترز باش و از نادان مغرور اجتناب نمای. ناشنیدہ و نادیدہ مگوی، بہ عیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی.

اندر رہ حق تصرف آغاز مکن
چشم بد خود بہ عیب کس باز مکن
سرّ دل ہر بندہ، خدا می‌داند
خود را تو در این میانہ انباز مکن

○ در ترغیب بہ کارهای ستودہ و منع از کارهای نکوہیدہ

ای عزیز! قول از راستی باز مگیر و در جواب سخن تعجیل مکن، تا نپرسند مگوی تا نخوانند مرو، آنچه نخرند مفروش، در گذار تا درگذراند، آنچه خود نہادہ بی بر مگیر، نا کردہ را کردہ مشمار، دل را بازیچہی دیو مساز، در نہان بہتر از ظاہر باش، نان ممسک را مخور، نان خود را از هیچ کس دریغ مدار، از فرمان نفس حذر کن، دشمن را اگر چہ حقیر باشد خوار مدار. با ناشناس ہم سفر مشو، بیاموز و بیاموزان. کم خور و کم گوی و کم خفت. بترس از کسی کہ از کس ترسد و ہرچہ کند از کس نپرسد، اگر بترسی، بپرسی و اگر بترسی نپرسی. اندک خود را بہ از بسیار دیگران دان، غم بیہودہ مخور، دوستی خدا را

در کم آزاری شناس. خود را از حال خود غافل مدار. سعادت دنیا و آخرت را در صحبت دانا شناس. به طاعت خود مغرور مشو و عمل خود را به ریا بر زیان میار.

منما و مشنوان عمل خویش را به خلق	اعمال را نهفت از هر چشم و گوش به
از طاعتی که بهر فریب خلاقی است	آواز چنگ و زمزمه‌ی نای و نوش به
نشنیده‌یی که پیرهراتی چه گفته است	بنگی فروش شهر ز نیکی فروش به

ای عزیز! از نادان دامان فراهم کش و با جهال منشین. سخاوت پیشه کن، فقر را فخر دان، به حکم خدای راضی باش. نیک خلقی و کم آزاری پیشه کن. اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش. به کس روا مدار، آنچه به خود روا نداری. تا توانی از خود لاف مزین و نیکی خود مگوی.

عیب است بزرگ بر کشیدن خود را	وز جمله‌ی خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت	دیدن همه کس را و نه دیدن خود را

ای مؤمن صادق نکویی کن تا به دل یابی: پیغمبران را زنده دان و نماز و روزه و زکوة و حج را فراموش مکن و اعتقاد خوب را گنج بی زوال دان و صبور باش تا به مراد برسی. به سخن سخت، کس را رنجه مکن. بنده‌ی حرص مباش، فریفته‌ی عمل مشو، مال را عاریت دان و تندرستی را غنیمت شمار. از داده خدا بخور و بخوران. در سفر، خوی خود را بهتر از حضر دار. دشمن گرچه حقیر است از او ایمن مباش و از دشمن خانگی بسیار ترس. بدان که هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار. از مردم نوکیسه وام مگیر. حرمت خانه‌ی قدیم نگهدار. از تعصب دور باش، زبان را از فحش نگهدار، مردمان را در غیبت آن گوی که در روی توانی گفت. به توانگری فخر مکن، ناسپاسی و ناشکری را به خود راه

مده. نیازمندان را سرزنش مکن، درویش را نومید مگردان، حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان. نکویی خود را به منت بر زیان میار، چون مردمان را در بدی دیدی مدد کن، خلق را به خود امیدوار گردان و عقوبت به اندازه‌ی گناه کن. به غم کسان شادی منمای، در درویشی خود را خوار مگردان، ترک شهوت‌ها و لذت‌های نفسانی کن.

گراز پی شهوت و هوئی خواهی رفت از من خبرت که بی‌نوا، خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده‌یی می‌دان که چه می‌کنی، کجا خواهی رفت

○ در غنیمت شمردن وقت و یاد کردن از رفتگان

ای عزیز! پیشینگان را یاد کن و خانه‌ی طاعت خود آباد کن. بنگر هم‌رهان کجا شدند و چرا از تو جدا شدند. دی کجا رفت و امروز کجا می‌رود، کار، دی نشد شمار دینه^۱ ماند. مصاحب دیرینه شد و صحبت دیرینه ماند. نماز را قضا هست و صحبت را قضا نیست و چنین نقدی را از کف دادن روا نیست.

نماز را به حقیقت قضا توان کردن قضای صحبت یاران نمی‌توان کردن

دی رفت و باز نیاید و فردا را اعتماد نشاید، امروز را غنیمت دان که دیر نیاید و بسی نیاید که از ما کسی را یاد بیاید.

دی کز تو گذشت، هیچ از آن یاد مکن فردا که نیامدست فریاد مکن
بر رفته و ناآمده بنیاد منه حال دریاب و عمر بر باد مکن

ای درویش! حق تعالی خواست که قدرت خود نماید، عالم را آفرید و خواست که

۱- دینه: دیروز و دیروزی، مولوی گوید «امروز به از دینه‌ای دلبر دیرینه، دی مست بدان بودم کز وی خبر آمد» سنائی گوید: «بچه بط اگرچه دینه بود، آب دریاش تا به سینه بود».

خود را نماید آدم را آفرید. خوش آن علمی که از ماه تا به ماهی است، اما علم و دانش معرفت الهی است. لاجرم بر همه واجبست اگر امیر و اگر حاجیست که تخم عبادت باشند و عابد حق تعالی باشند، لباس تقوی پوشند و در عبادت حضرت جل و علا کوشند. از دوست عذر خواستن بی مزد نیست و عذر قبول نا کردن از بی مروتیست. از آسمان کلاه می بارد اما بر سر آن که سر فرود آرد.

○ شریعت و طریقت و حقیقت

عبادت چیست؟ از حقیقت گفتن. شریعت چیست؟ بی بدی. حقیقت چیست؟ بی خودی. چون از این هر دو گذشتی به او پیوستی و همه او گشتی، شریعت را تن شمر و طریقت را دل و حقیقت را جان. شریعت مر حقیقت را آشیان است و حقیقت بی شریعت دروغ و بهتان است.

به ظاهر راست شو، اینک شریعت	به باطن راست شو، اینک طریقت
چو ظاهر را به باطن راست کردی	خداین شو ز دل اینک حقیقت

... حقیقت دریاست و شریعت کشتی. اگر بی کشتی در دریا نشستی بی پستی و قرا به مراد شکستی. شریعت گوید: پا کدامن باش، حقیقت گوید: با من باش. زندگی ماهی در آب است و از آن طفل در شیر، شریعت را استاد باید و طریقت را پیر.

... عبدالله مردی بود بیابانی، می رفت به طلب آب زندگانی، ناگاه رسید به شیخ ابوالحسن خرقانی. دید چشمه آب زندگانی. چندان خورد که گشت از خود فانی، نه عبدالله ماند نه خرقانی. اگر چیزی می دانی من گنجی بودم پنهانی. کلید او شیخ ابوالحسن خرقانی^۱.

... از دیدار شناخت آید ولیکن دیدار به قدر شناخت باید. چون پیش بزرگی در آیی، همه گوش باش و چون او سخن گوید تو خاموش باش. هر چیز که به زبان آید به زبان آید. عذر در شریعت به زبان است و در حقیقت به دل و جان است. عذر در شریعت آن که داعی ناز را به نیاز جواب دهی و در طریقت آن که از محلت آب و گل باز رهی. ... درویشی چیست؟ خاکی بیخته و آبی بر آن ریخته. نه پشت پا را از آن گردی و نه کف پا را از آن گردی.

... عارف را از انکار منکر چه باک. نه دریا به دهان سگ ناپاک شود و نه سگ به هفت دریا پاک. اگر هزار بیم داری فرا آب ده و خاک قدم مردان را آب ده، اگر بالا روی در سر آیی و اگر از در آیی در بر آیی.

... اگر به خدا نیاز داری، پیران طریقت را نیازاری، پیر ظاهر شیخانند و پیر معنوی دل. از آن مطلب طریقت و از این مطلب مقصد اصلی حاصل.

○ در گفتگوی دل و جان

دل از جان پرسید که اول این کار چیست و آخر این کار چیست و ثمره این کار چیست؟ جان جواب داد که اول این کار فناست و آخر این کار بقاست و ثمره این کار وفاست. دل پرسید که فنا چیست و وفا چیست و لقا چیست؟ جان جواب داد که فنا از خودی خود رستن است و وفا، عهد دوست را در میان بستن است و بقا به حقیقت حق پیوستن است. چون از خود بُریدی به دوست رسیدی. بعد از این اشارت را بدین راه نیست و زبان از این کار آگاه نیست.

... مست باش و مخروش، گرم باش و مجوش، شکسته باش و خاموش، زیرا که سیوی درست را به دست برند و شکسته را به دوش. اگر داری طرب کن و اگر نداری طلب کن. گل باش، خار مباش. یار باش، بار مباش.

صحبت با اهل، تابش جان است و با نااهل سایش جان^۱.

۱- «صحبت با اهل تا به جان است و صحبت با نااهل تاب جان است».

صد سال اگر در آتشم مہل بود آن آتش سوزندہ مرا سہل بود
با مردم نااہل، مبادم صحبت کز مرگ بتر، صحبت نااہل بود

... پس، دل از ہمہ بردار و با سہ تن صحبت دار. نخست عالمی کہ ترا پرهیز فرماید، دوم درویشی کہ در صحبت او بہ خیرات پیوندی، سوم صاحب‌دلی کہ چیزی از وی بر تو بارد. با نادان منشین کہ دست و پای عبداللہ بہ خامی بستہ، بہ کہ با خامی نشستہ. اگر مردی، درختِ ہستی از بیخ و بن برکن و در ولای نیستی افکن.

با عشقِ جمال ما اگر ہم نفسی یک حرف بس ات بین ما و تو کسی
تا با تو تویی تُست بر ما نرسی در ما تو گہی رسی، کہ بی من برسی

... چشم بہ خود مدار کہ ہر آفت کہ بہ مردم رسید از چشم خود رسید. چشم بد را دواست و چشم خود را دوا نیست. آدم علیہ السلام را چشم بد رسید، بہ توبہ شفا یافت و ابلیس را چشم خود رسید ملعون ابد گشت. قال خلقتنی من نار و خلقتہ من طین. لاجرم گرفتار لعنت شدہ کار کہ دشوار است، تا از خود نبری نہ بار است. ہر آنچه پیش آید باید کہ حق از آن بیش آید. اگر روزی صد بار خاک شوی بہتر از خود پرستی، کہ ہلاک شوی. چون از خود بریدی بہ دوست رسیدی.

عشق آمد و شد چو جانم اندر رگ و پوست تا کرد مرا تہی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم ہمگی، دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی ہمہ اوست

○ در حکایت منصورِ حلاج و عشق و نیستی

ای درویش! خوش عالمیست نیستی، کہ ہر کجا کہ ایستی کس نگوید کہ کیستی؟ از خود تا مولا دو گام است؛ یک گام از خود رستن است و گام دیگر بہ یار پیوستن. اما تو لذت دنیا خواہی کہ سرای مراد و کام است، عاقبت خود را فنا ساز کہ کار در سرانجام

است. در رنگ و پوست منگر، در نقدِ دوست نگر، به عاریت نازیدن کار زنان است و از دید پی جان نگریدن، کار مردان است.

... هر که پنداشت که حق را به خویشتن بشناخت نه حق را شناخت و نه خود را. آن که به جان زنده است، از زندگانی محروم است و آن که به جان دادن زنده است، زنده‌ی حی قیوم است.

... جوانمرد! درختِ هستی از بیخ برکن و در دریایِ نیستی افکن که هر که با عشق درآمیخت عشق او را به دار درآویخت و در شغلش افکند و عاقبت از وی بگریخت. لاابالی بودن، صفتِ این پادشاه است و عاشق کُشتن رسم این درگاه است. به علم قطره قطره می‌بارد و به حلم دریا دریا فرو می‌گذارد. اگر بسته‌ی عشقی، خلاص مجوی و اگر کشته اویی قصاص مگوی. تا بر جان می‌لرزی، حقا که به دو جو نمی‌ارزی!

حکایت

... چون منصور حسین را بہ زندان بردند ہیجده روز در زندان بود. روزی شبلی علیہ الرحمہ نزدیک او رفت و گفت محبت چیست؟ جواب داد کہ فردا بیا تا بگویم. دیگر روز چون منصور را بہ پای دار بردند، شبلی نزد او رفت و گفت فردا آمد جواب بگوی. گفت: اولہا جیل و آخرہا قتل یعنی اول رسن است و آخر دار. اگر سر او داری، بیا و اگر نہ واگذار.

از دوست بہ مرگ آن چنانم خورسند صد تحفہ دہم اگر کنونم بکشند

... سخن صلاح بشنو، اما نہ قبول کن نہ انکار. ترا با انکار و قبول چہ کار؟ عبداللہ غیراللہ چہ داند؟ ہیچ، اینست کہ گفتم بیش از این مپیچ، اللہ را نہ بہ عرش حاجت است و نہ بہ کرسی، قصہ تمام است چہ می پرسی؟ آن حقیقت کہ عبداللہ را معلوم است عرش و کرسی در آن معدوم است. سیل در بالا و من در ہامونم، ہمدرد من داند کہ من چُونم. اگر من خود را بشناختمی از شادی و نشاط بگداختمی. اگر حجت خود را دریافتمی روی از ہر دو عالم بر تافتمی.

○ در مقام درویشان

راہ معنی نمودم و در حقیقت گشودم و ہر چہ کردم با کور نتوانستم نمود و از بینا پنهان نتوانستم کرد. بینایان درویشانند و درویش آن کسانی کہ اگر فوت شود از ایشان گنج ہا و بدیشان رسد گنج ہا، مردانند کہ بہ این ہا روی نگردانند. ہر یکی را سجودی و شہودی و نازی و نیازی. نہ بہ شہر شادمانی شان توقفی و نہ بر فوتِ کامرانی شان تأسفی. اگر محنت دہد، صبر جویند و اگر منت نہد، شکر گویند. ہمہ ہوشیارانِ مستند و بیدارانِ

روز الستند. غنی دلان تنگدستند و آه گویان هوئی پرستند. و پا کائند که از نیستی و هستی رستند و از قفس هوس برجستند و قرابه‌ی حُب جاه^۱ شکستند و در حرم لی مع الله نشستند. شب‌ها بر فلک طاعت ماهند و روزها بر سریر قناعت شاهند. نه شیخ گویند خود را نه مولا یتقون فضلا من الله و رضواناً، همه شمعند و ایشان را پشت نیست، کارشان همه نیکو و هیچ زشت نیست. پیشه ایشان ذکر دایم و اکثر اوقات در دنیا صایم و آسمان به برکت ایشان قایم و زمین از سعت دل ایشان هایم. دل ایشان از غم الوهیت خون و الف قامت ایشان از بیم قیامت چون نون. این طایفه الهی‌اند و در بحر عشق ماهی‌اند، و با آن که هر یک قطبِ راهند از یکدیگر دعای خیر خواهند.

مرحبا قومی که دادِ بندگی را داده‌اند	ترکِ دنیا کرده‌اند و از همه آزاد‌اند
روزها با روزه‌ها بنشسته اندر گوشه‌ی	باز شبها در مقامِ بندگی استاده‌اند
نفس خود را قهر کرده، روح را داده فتوح	زادِ تقوی برگرفته، بهر مرگ آماده‌اند
طرفه‌العینی نبوده، غافل از حضرت ولیک	سیل‌ها با این همه از دیده‌ها بُگشاده‌اند
یک‌زمان از نوحه، همچون نوح غافل‌نیستند	همچو یحیی گوئیا از بهر زاری زاده‌اند
راحتی دیدند و ذوقی یافتند از اُنس او	روز و شب در گنج خلوت، بر سر سجاده‌اند
رَبِّنا گویند از او، لبیک عبدی بشنوند	جمله سرمست‌الست از جرعه‌ی این باده‌اند
تا به دنیا آمدند از کلبه‌ی گتمِ عدم	سوی حضرت جز نیاز و ناله نفرستاده‌اند
پیر انصاری! می‌دانی که ایشان کیستند	فرقه‌ی بی‌کرو و زمره‌ی بی‌دل ساده‌اند

○ در شریعت و طریقت و حقیقت

بندگی کردن، جز مَلِک بر بنده حرام است، تو او را بنده باش، خود همه عالم تو را غلام است، این جا لذت مجوی که دنیا سرای نا کامیست، عاقبت خود را فنا ساز که کار در سرانجامست.

۱- و قرابه صیت و جاه (کنز السالکین) قرابه به فتح اول: شیشه که در آن چیزی کنند از شربت و شراب.

آن کس کہ بہ بندگی قرارش باشد با نیک و بد خلق، چہ کارش باشد
گر بندہ بی، اختیارِ درباری کن آن خواجہ بود، کہ اختیارش باشد

... شریعتِ بیت المقدس و طریقتِ بیت الحرام، ہر کہ تو را یافت بہ حقیقت
شریعت و طریقت ہر دو، بروی حرام، باز بہ آواز شاہ صید کند و عندلیب بہ آواز خود،
خود را قید کند.

بازی بودم پریدہ از عالم راز باشد کہ برم ز شیب صیدی بہ فراز
این جا چو کسی یافتی، محرم راز ز آن در کہ در آمدم، برون رفتم باز

... ہر گستاخی کہ از تعظیم خالی است حرمان است، ہر طریقت کہ از شریعت خالی است
خذلان است، شریعت آن است کہ بہ در خانہ شوی و طریقت آن کہ بر سر بہانہ شوی.

ای کہ جویایِ راہ حق شدہ بی	از خطر در پناہ حق شدہ بی
گر بیابی سوی حقیقت راہ	بی شریعت مشو، حقیقت خواہ
تا شریعت، نمی کنی حاصل	در حقیقت، نمی شوی کامل
با شریعت رہ حقیقت جوی	رہ تاریک، بی چراغ مپوی
تا ندانی رہ حرام و حلال	نشمرد کس تو را، ز اہل کمال
دینِ اسلام، شرع مصطفوی است	راہِ ایمان، ز مرتضی آباد
مصطفی دان رسول و رہ اوست	رہنما مرتضی و عترت اوست
گر تو زین گونه یابی آگاہی	عارفِ حق و سالکِ راہی
در رہ معرفت، قدم زدہ بی	برتر از نہ فلک، علم زدہ بی

... دنیا را دوست می داری یا دشمن؟ اگر دشمن می داری بخور تا نماند و اگر دوست

می‌داری مده تا بماند. طالب علم عزیز است و طالب مال ذلیل. علم بر سر، تاج است و جهل بر گردن، غل. خود را از علم عزیز ساز، تا نمائی در ذل. حرمت علم را به از مال نگاه دار. سود جان در صحبت دانشناس و از آموختن علم و پیشه، عار مدار. نان هر کس را مخور و نان خود را از هیچ کس دریغ مدار. چنان زی که به ثنا ارزی و چنان میر که به دعا ارزی.

ای دل تو ز خلق، هیچ یاری مطلب	وز شاخ برهنه سایه‌داری مطلب
عزت ز قناعتست و ذلت طمع	با عزیت خود بساز و خواری مطلب

... اگر به خدا نیاز داری پیران را نیازاری. شاگرد را استاد باید، و مرید را پیر و طفل را شیر.

هر کس که همیشه بر مراد دل رفت	از خانه‌ی عمر خویش بی حاصل رفت
و آن کس که برای نفس برگشت ز حق	سرگشته و حیران شد و بر باطل رفت
با داده‌ی حق اگر تو راضی باشی	از هم‌چو ویی، کی متقاضی باشی
راضی شو و خوش باش که یک هفته دور	مستقبلی آید، که تو ماضی باشد

○ خداشناسی

چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی و هر که آن جمال بدید از جان و مال بپُرید.

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند	فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی، هر دو جهانش بخشی	دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

یا رب ز شراب عشق سرمستم کن	یکباره به بند عشق پابستم کن
از هر چه نه عشق، خود تهی دستم کن	در عشق خودت نیست کن و هستم کن

ای واقف اسرارِ ضمیرِ همه کس از هر گنهم توبه ده و عذر پذیر	در حالت عجز، دستگیرِ همه کس ای توبه ده و عذر پذیرِ همه کس
مقصودِ دل و مرادِ جانی عشق است آن عشق بود که ازو بقا یافته خضر	سرمایه عمر و زندگانی عشق است یعنی که حیات جاودانی عشق است
من بی تو نمی قرار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی	احسان ترا، شمار نتوانم کرد یک شکر تو از هزار نتوانم کرد
دانی که ترا عشق چه می فرماید؟ در بندِ هوایِ نفس اماره مباش	گر نفس و هوی را بگشی می شاید تا بر تو در صفایِ دین، بگشاید
درویش برو حق عبادت بگذار ای آن که توانگری و نعمت داری	شکر کرمش در همه ساعت بگذار شکرانه نعمتش به طاعت بگذار

○ در طلب دنیا و عقبی و عشق و ادب

... ای عزیز! طالبِ دنیا رنجور است و طالبِ عقبی مزدور و طالبِ مولی از هر دو جهان دور و سخنِ این طایفه دریاست و دیگرها جوست. هر کوه که ندارد مهر او، هامون است و هر آب که نه از دریای اوست خون. طاعت به امید بهشت مزدوری است و مزدوری از دوستی دوری است.

تا چند برین نفس و هوی تکیه کنی برخیز ز بسترِ مرادِ دل خویش	درد است به امید دوا، تکیه کنی بر بالینِ رحمتِ خدا، تکیه کنی
---	--

... ای عزیز! بهشت را به مهر آفریده اند و دوزخ را به غضب. زاهد به بهشت می نازد و عارف به دوست. از صوفی چه گویم که خود همه اوست، این کار به خدمت یابی و ذلّ ادب.

از بی ادبی کسی به جای نرسید دُری است ادب به هر گدایی نرسید
سر رشته‌ی مُلک پادشاهی ادب است تاجی است که جز به پادشاهی نرسید

تا در رو عشقِ او مُجرّد نشوی هرگز ز خودی خویش بی خود نشوی
دنیا همه بندِ تُست، بر درگه او در بند قبول باش، تا رد نشوی

گر دامنِ دیدارِ تو در چنگ آید سهل است که پایِ عمر بر سنگ آید
هر چند گدایِ کویِ عشقم حقا از جمله جهان، بی تو مرا ننگ آید

هر که تو را به خویشتن شناخت نه دانست و نه خود را شناخت. کار نه به رنگ و بوست؛ موقوف به عنایت اوست.

ما را سر و سودای کسی دیگر نیست در عشق تو پروای کسی دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل دل جای تو شد، جای کسی دیگر نیست^۱

۱- جا دارد که این غزل عارفانه زیبا را که از خیالی هروی است نقل کنیم:

ای تیرِ غمت را دلِ عشاق نشانه	جمعی به تومشغول و تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که تو را می‌طلبم خانه به خانه
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار	او خانه همی جوید و من صاحب خانه
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو	مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه
یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید	دیوانه منم، من که روم خانه به خانه
هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید	بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه
تقصیر خیالی به امید کرم تست	یعنی که گنه را به ازین نیست بهانه

قسمتی از این غزل با دو بیت اضافی و یک بیت کسری در دیوان هلالی صفحه ۱۷۷ چاپ گردیده است. این غزل را شیخ بهایی تضمین نموده و بند اول آن اینست:

تاکی به تمنای وصال تو یگانه	اشکم بود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه	ای تیرِ غمت را دلِ عشاق نشانه

جمعی به تومشغول و تو غایب ز میانه

بی یاد تو با هیچ کسی ننشینم
شمع غم تست، بر سر بالینم
یاد تو انیس خاطر غمگینم
بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز

او نیک و بد تو را نکو می داند
تو بنده ی بنا نیاز و او بنده نواز
تو خواه بگو خواه مگو می داند
گر می کشد و می کشد او می داند

هر روز، من از روز پسین یاد کنم
از ترس گناه خود، شوم غمگین باز
بر درد گنه هزار فریاد کنم
از رحمت او خاطر خود شاد کنم

خون شد دل مسکین، ز جگر خواری دل
شادم که به خواب دیدمش ناگاهی
هم بگذرد ایام غم و خواری دل
گویی اثری نمود بیداری دل

با خلق میامیز، که مغرور شوی
با خلق جهان مگو تو، راز دل خویش
در خلق بمانی و از او دور شوی
درمان نتوانند و تو رنجور شوی

اندر ره فقر، دیده نادیده کنند
خاکِ ره او باش که شاهان جهان
هر چه نه حدیث اوست، نشیده کنند
خاکِ قدمش چو سُر مه در دیده کنند

با فاقه و فقر همنشینم کردی
این مرتبه مقرران درگاه تو است
بی خویش و تبار و بی قرینم کردی
آیا به چه خدمت، این چنینم کردی

با صنّع تو هر مورچه رازی دارد
ای خالق ذوالجلال، نومید مکن
با شوق تو هر سوخته نازی دارد
آن را که به درگهت، نیازی دارد

گشتم به هوس گرد بد و نیک بسی
تا می ماند ز عمر یارب نفسی
حاصل نشد از عمر، مرا جز هوسی
دریاب که جز تو نیست، فریادرسی

هر چند که در شهر به رندی فاشم انگشت نمای جمله‌ی او باشم
یارب تو مرا از در خود دور مکن مگذار که رسوای جهانی باشم

تو راه نرفته‌یی ازان ننمودند ورنه که زد این در، که درش نگشودند؟
برخیز، به اخلاص تو اندر ره دین در نه قدمی، چو ره به تو بنمودند

○ در نصیحت به خواجه نظام الملک طوسی

... در رعایت دل ها کوش و عذر نیوش^۱ و عیب پپوش و دین به دنیا مفروش.
... یا نظام! هر که ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد: با خدا
به صدق، با خلق به انصاف، با نفس خود به قهر، با درویشان به لطف، بزرگان به خدمت،
با خردان به شفقت، با دوستان به نصیحت، با دشمنان به حلم، با عالمان به تواضع، با
جاهلان به خاموشی.

... دیگر گفت در حق دنیا چه گویی؟ گفت: چه گویم در حق چیزی که به رنج به
دست آرند و به زحمت نگاه دارند و به حسرت بگذارند.

... یا نظام! سرمایه‌ی عمر مقتنم شمار و طاعت حق جل و علا غنیمت دان. صلاح
نفس در عبادت جوی، عهد را به وفارسان، مگوی آن که نتوانی شنید. عیب کسان مجوی،
ناشنیده و نادیده مگوی. به عیب خود بینا باش. تا توانی نیاز خود بر خلق عرضه مکن،
خود را بازیچه دیو مساز، بیهوده گویی را سر همه آفت‌ها دان. خاموشی را شعار خود ساز،
ناپرسیده مگوی، ناخوانده مرو. سرمایه به سود مده، سودی که آخرت را زیان دارد، گرد
آن مگرد. خود را اسیر شهوت مساز، نفس را مراد مده. سخن بسیار است و در خانه اگر
کس است یک حرف بس است.

ای لباس اقتباس از دوش خویش انداخته وز برای دام و دانه دین و دل در باخته
ز آتش سودای دل در بوته حرص و امل همچو سیم و زر ز بهر سیم و زر بگداخته

از جهولی بر طریق حق نه رفته یک قدم	وز ظلومی سوی شهر شر، دو اسبه تاخته
بس خجالت ها که بینی گر بمیری ناگهان	شکر نعمت را نگفته، قدر خون نشناخته
شرم باد از حضرت حق آدمی را هر سحر	کوبه خواب غفلت است و حمدگویان فاخته
با اجل شطرنج بازی می کنی «انصاریا»	عاقبت بینی تو مات و او دغایی باخته

○ در توحید و دوستی و محبت

توحید آنست که او را یگانه دانی نه آن که یگانه خوانی، توحید آن نیست که او را بر سر زبان داری، توحید آن است که او را میان جان داری.

قولی به سر زبان خود بر بستی	صد خانه پر از بتان یکی نشکستی
گفتی که به گفتن شهادت رستم	فردات کند خمار که امشب مستی

... توحید نه از مذهب و کیش است، احد سزای احدیت خویش است. هستی تو در توحید، شرک است و توحید درویش یکی دیدن و نابودن است.

این مرتبه را بلند و پستی نبود	خودبینی و خویشتن پرستی نبود
در هر قدمی ز نیست بینی اثری	جایی برسی که نام هستی نبود

... نشان قرب مولا محبت است و نشان دوستی، نیستی و بیزاری از هستی و فراغ از خودپرستی.

من هرچه ز دوست بود بشناختم	وز هر چه مرا بود بهپرداختم
در آتش عشق دوست، بگداختم	وز پیش که من سوختم، ساختم

کیمیای محبت رایگان نیست، هرچه بلاست به جان محب گران نیست. بلا در دوستی خوش است اگر چه همه آتش است.

گر بر سر من خار بلا بارانی باران تو را دوخته ام بارانی

گر درد دهد به ما و گر راحت دوست از دوست هر آن چه آید نیکوست
ما را نبود نظر، به نیکی و بدی مقصود همی رضا و خشنودی اوست

... محبت و محنت، دو دوست دیرینه اند و باهم قرینه اند. و محنت و بلا امتحان است و بر دل و جان است. هر که را گل پسند آید از خارش چه گزند آید.

در عشق تو، خوشدلی ز من، بیزار است رو شاد نشین که بر مرادت کار است
تو کشتن من می طلبی این سهل است من وصل تو می جویم، این دشوار است

آزار و جفا و حيله ها، خوی تو است عاشق کشتن، رسم سرکوی تو است
هر روز جفا کنی و عذر آغازی عذر تو عذار عنبرین بوی تو است

... محبت، خود محب را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را.

ای آمده برای وصال نگارخویش نشنیده ای، که عشق سراسر بلا بود
پروانه ی ضعیف کند جان و دل نثار تا پیش شمع یک نفس او را بقا بود

هر دل که طواف کرد گردِ در عشق هم خسته شود در آخر، از خنجر عشق
این نکته نوشته ایم، بر دفتر عشق سر دوست ندارد، آن که دارد سر عشق

... دوست را فرمان باشد و حکم وی روان باشد. فرمان، فرمان دوست و حکم، حکم اوست.

ای هر چه تو را مراد آن باید کرد دیدار تو را نثار جان باید کرد
گر کار به رسم پاسبان باید کرد جان در سر کارِ دوستان باید کرد

... دوست را اگر از در به در کنند از دل به در کنند. از دوست به دوست پیغام است، که یکدم بی‌یاد دوست حرام است. کار او دارد که یاد او دارد. چون دوست را یاد کنی باید که خود را آزاد کنی.

در عشق تو گه مست و گه پست شوم وز یاد تو گه نیست، گه می هست شوم
در پستی و مستی از نگیری دستم یکبارگی ای نگار، از دست شوم

... قصه دوستی دانی که چرا دراز است؟ زیرا که دوست بی‌نیاز است. اوست راهبر به کوی محبت و آب‌خور جوی محبت که جیحون مهر به جوش آرد تا عاشق را در خروش آرد. اندوه عشق او را دیوانه می‌کند و شمع عشق او را پروانه می‌کند و می‌گوید:

از دولت تو شکر به پیمانه برند وز کوی تو عاشقانِ دیوانه برند
در کوی تو آتشی است مارا که ز شمع از پیش درت به سانِ پروانه برند

○ در عشق

عشق آتشی سوزان است و بحری بی‌پایان است. عشق دردی است که او را دوا نیست و کار عشق هرگز به مدعا نیست. عاشق باید که بی‌باک باشد اگرچه بیم هلاک باشد. در این راه، مرد باید بود و با دل پر درد باید بود. درین راه گریه یعقوب باید یا ناله مجنون.

این جانی ضعیف و دل خسته می‌خرند کس عاشقی به قوت بازو نمی‌کند

... آتشِ مُحببت، جان عاشق می‌سوزد، چشم او گریان و دل او بریان و جان در راه جانان افشان و زبان حال او گویان:

بر آتشِ عاشقیت جانِ خود عود کنم جان بنده تُست من به جان، جود کنم
چون پاک بسوزد آتشِ عشق تو جان صد جانِ دیگر به حیلِ موجود کنم

عشق، مردم خوار است و بی‌عشقی مردم، خوارست، عشق نه نام دارد نه ننگ، نه صلح دارد نه جنگ. هر که عاشق نیست ستورست و روز را چه گناه زان که شب پره کور است. عشق مایه آسودگی است هر چند پایه فرسودگی است. دل عاشق همیشه بیدار است و دیده او گهربار است.

در عشق تو ای نگار، ایدون گریم	وان روز که کم گریم، جیحون گریم
آبم نرسد اگر کنون، خون گریم	خونم نرسد مرا، بگو چون گریم؟

... باید که در مقابل دوست هستی از خود نبیند و دوست را جز به دوست نبیند، مرد این کار، مرد باید و فرد باید و یک درد باید، هیچ جا نشیند و هیچ چیز شناسد چون از خود بُریدی به دوست رسیدی و دیدی آنچه ندیدی.

عاشق نبود هر آن که با جان باشد	جان را چه محل بود چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد	یا این باشد به عشق، یا آن باشد

... اگر خواهی که عشق در دل تو کار کند، در خود نگاه کن که کیستی و به نسبت او چیستی؟ بیش مپای و از پندار هستی خویش برآی و ناداشتن خود بگذار. به جای چون مرد به بلوغ رسد از خود برهد و به دوست رسد. صاحب غلبه عشق از خود آگاه نیست و آن چه مست می‌کند بر وی گناه نیست، مست آن است که شناسد خود را از دوست و دوست را از خود. آن چه منصور گفت من گفتم او آشکارا گفت من نهفتم.

در بادیه وصال آن شهره نگار	جانبازانند عاشقان رخ یار
ماننده منصور، انا الحق گویان	در هر کُنْجی هزار سر بر سر دار

مست توأم از جرعه و جام، آزادم	مرغ توأم از دانه و دام، آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی	ورنه من از این هر دو مقام، آزادم

در آن منگر که اول در رنج افتادی، در آن نگر که آخر بر سر گنج افتادی، شب خیزی کار مردان است و اشک ریزی کار خردمندان است.

نه هر طالب تواند اشک ریزی نه هر عاشق تواند صبح خیزی
تو را آن به که چون مردان سرمست شبی از خود به سوی حق گریزی

در خدمت دوست عز و حرمت یابی آسرار دو کون را به خدمت یابی
از چهل تو را چه غم، چهل شب برخیز تا گنج روان علم و حکمت یابی

از صبح وصال بی خبر بود عدم آن جا که من و عشق تو بودیم به هم
روزانه اگر کسی نبینم همدم شب ها غم تو هست، چه یش است و چه کم

... ای عزیز! تو را شرف آدمیت داده اند و لقب انسانیت نهاده اند. این نه سهل کاری است و نه اندک باری است. باطن تو ویرانه و دل تو دیو خانه، ذکر حق از یاد گذشته بی و دمی با حق نپرداخته بی، با چنین کردار زشت، تمنای بهشت؟ این است آدمیت؟ رو، رو، ای بی حمیت، چون حاضر است به ادب زی و چون ناظر است به طرب زی، صحبت با صالحان دار که صحبت را اثر است. مس در صحبت کیمیا افتاد و زر گشت و هسته خرما به دست دهقان افتاد، درخت پر برگشت و آنگاه به دست هیزم کش افتاد و خاکستر گشت. ... دانسته به خرابات شدن رواست و نادانسته به مناجات رفتن خطاست، بهشت را به بهانه می دهند اما به بهانه می دهند، حال بهانه است و قال افسانه و سالک از این هر دو بر کرانه، طاوس را رنگ باید و رفتار و عندلیب را آهنگ باید و گفتار.

نی از تو حیات جاودان می خواهم نی از تو تنعم جهان می خواهم
نی کام دل و راحت جان می خواهم هر چیز رضای توست، آن می خواهم

یارب دل پاک و جان آگاهم ده
در راه خود اول ز خودم بی خود کن
آه شب و گریه‌ی سحرگاهم ده
بی خود چو شدم ز خود به خود راهم ده

یارب ز تو آن چه من گدایم خواهم
هر کس ز در تو حاجتی می خواهد
افزون ز هزار پادشایم خواهم
من آمده‌ام از تو، تو را می خواهم

مقامات العارفین

خواجه عبدالله انصاری

○ در محبت

ای عزیز! ولایت محبت عادت و عبارت نیست و اهل اصول از این آگاه نیست، منازل این کوی و مناہل این جوی بر تفاوت عظیم است، این شراب را آشامیدن باید نه شنیدن. و محبت سه است: علتی و خلقتی و حقیقی: علتی هوئی است و خلقتی قضااست و حقیقتی عطااست. آن محبت که از علت خیزد در نفس نزول کند و نفس را پست کند، و آنچه از خلقت خیزد در دل باشد، و آنچه از حقیقت خیزد در جان قرار گیرد تا وی را از وی نیست کند و به خود هست کند.

نشان محب آن است که خرقة جمال محبوب بود، در مقابله‌ی دوست هستی نبیند و دوست را جز به دوست نبیند.

تا هر چه ز دوست بود بشناختم	از هر چه مرا بود بپرداختم
زان پیش که من سوختم ساختم	در آتش عشق دوست بگداختم

○ در شوق

بدان که ولایت شوق به ذوق مسلم است که شوق آتشی است که شعله‌ی وی از نیران محبت خیزد و بوی عود وجود از احتراق افتراق او برانگیزد و خانه انتظار خراب کند و عاشق را بی‌قرار و بی‌خواب کند، جیحون مهرش به خروش آید و در خوف و رجا و منع و

عطا شربت زهرنوش آرد، شوق غالب شود. مرد در شوق بی طاقت گردد و شوق بی وی به خود جاذب گردد و عاشق فراغت گیرد و این بیت عادت گیرد:

یک چند طپیدم و در آن فرسودم آخر چو بسوختم فرو آسودم

○ در طلب

حقیقت طلب در خوف است، مرد این کار مردی عظیم است و درد این دایم. مرد را عیان باید و وی را دیده بی گمان باید، اگر طالبی راه را پاک کنی و پشت به آب و خاک کنی. ای عزیز! در احوال خود تفکر کن و از گذشتگان تذکر کن که نهایت عبادت همه طالبان این بیت است:

چند جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان تا گمان اندر یقین آمد یقین اندر گمان
چون حقیقت بنگردم زو بُد خالی یکی عاشق و معشوق من بودم، بین این داستان

○ در گریستن

... بکاء گریستن است در کار خویش، گریستن است بر یار خویش، گریستن است از فراق، گریستن بر خود رعنائی بود، جست آسایش بود و آسایش در محبت کاهش بود، گریستن بر دوست، شرط اشتیاق بود و فرط احتراق در فراق. عاشق از دیده در غم نم بارد و در شادی دم بارد، خلعت محبت از راه دیده درآید و پنداشت هستی خویش بگذارد و وفای خویشتن به جا آرد.

در عشق تو ای نگار ایدون گریم آن روز که کم گریم، جیحون گریم
آبم نرسد کنون همی خون گریم خونم نرسد مرا به گو، چُون گریم

○ در ذکر و یادآوری

تذکر نتیجه‌ی تفکر است.

دل پر غم دیگران مرا یاد کنی بر خویشان از گزاف بیداد کنی

... ذکر سه است: به لسان و به جنان و به جان. ذکر به لسان عادت است و ذکر به جنان عبادت است و ذکر به جان سعادت است. آن که در عالم اسم باشد یاد وی به لسان است و آن که در عالم صفات بود ذکر وی به جنان است و آن که در عالم ذات است، یاد وی به جان است. اما ذکر حقیقی آنست که مصحف قدیم نشان کرد و تبیان رسالت بیان کرد: «واذکر ربک اذا نسیت» گفت: صفات بشریت به تمام، فراموش کن و حلقه‌ی نیستی در گوش کن:

در عشق تو گه مست و گهی پست شدم بر یاد تو گه نیست، گهی هست شدم
در پستی و در نیستی‌ام گر نگری یکبارگی، ای نگار از دست شدم

○ در عتاب

... مقصود از عتاب دوست خطاب با اوست تا قصه‌ی عشق دراز کند و زمانی با دوست راز کند. چون عاشق نصیب خویش بگذاشت و خودی خود در باخت با هر چه داشت حالی سخن بگذاشت. پس چون معشوق خواهد با وی خطاب کند آغاز عتاب کند، گه می‌سوزد گه می‌زارد گه می‌فروزد گه می‌گدازد. اگر به مستی دست زند گوید: که پست باش، اگر پست شود گوید مست باشد، اگر به خود هستی نماید گوید به ما نیست باش و اگر از خود نیست شود گوید به ما هست باش.

خوبان صنما عتاب چندین نکنند هر روز یکی اسب جفا زین نکنند
عاشق کُشی و ستمگری هر دو به هم با دلشدگان و دلبران این نکنند

○ در مسامرت

خبر را در مسامرت جوار نیست و سمر در مکاشفت به کار نیست. با دوست سخن

گفتن شرط وفاست و وحشت از راه روفتن شرط صفاست. گه حکایت اشتیاق دراز کند و گه شکایت فراق آغاز کند، و گه سرکشی و ناز کند. بار مشاهدت به قوت تربیت مسامرت تواند کشید و شراب قربت بر سماع نوش باش معشوق تواند چشید. در آن حال که مرد به صفت خویش قایم است مسامر، از مشاهده محجوب آید. در بدایت مرد، عیان باشد و راز نهان و در نهایت راز عیان باشد و مرد نهان.

مرا بی من چنین عشق تو کردا نه من خود گشته ام این سان به عمدا
چو من پیدا بدم بد راز پنهان نهان گشتم کنون و راز پیدا

○ مرید و مراد

... کار مرید با جستجوست و کار مراد با گفتگوست، کار مرید بر ریاضت است و کار مراد به عنایت است. مرید مرقع خدمت پوشد، مراد شراب وصلت نوشد و لباس قربت پوشد. مرید محاسبه‌ی افلاک کند، مراد حکم بر ادراک کند، مرید کوه کند به رنج، مراد فرو شود به گنج. اگر کسی خواهد که حقیقت مرید و مراد بداند این دو را بنویسد و پس برخواند: مرید در زیر «یا» دو نقطه دارد و چون دو نقطه بگذاشت جز مراد نیست. مرید مرحوم است و مراد معصوم است. مرد صوفی را که به دولت صفا برخوردار بود معلوم است، آن که می خواهد به علت خواست معلولست و آن که نمی خواهد در مؤنت قبولست و این هر دو در راه درویش فضول است.

یک قوم در اختیار خود بی خبرند یک قوم در اختیار حق در خطرند
بگذشته ز هر دو راه قومی دگرند کز خود نه به خویشان همی برگذرند

○ در جنون

... جنون بی آگاهی مرد از اوست نه بی آگاهی از دوست، از خود بریده و به دوست رسیده، و اگر به خود آگاه بود نه به دوست راه بود. جنون در هستی نهایت است و در نیستی

بدایت، و حسن آگاهی باشد کہ مرد از خود بی آگاہ گردد و جنون آن باشد کہ مرد در این کار از خود متحیر و گمراہ گردد۔ ہرچند کہ بی آگاهی از خود زیباست اما آینہی بی آگاهی بہ اندازہی دیدہ باشد۔ درد و اندوہ او را دیوانہ می کند و آتش محبت او را پروانہ می کند:

از دولتِ تو شکر بہ پیمانہ برند وز کوی تو عاشقانِ دیوانہ برند
در کویِ تو آتش است و ما را زان شمع از پیش درت بسانِ پروانہ برند

○ در تجرید

... مرد در تجرید مردِ مرد گردد و از خودی خود فرد گردد، تجرید در حقیقت، خود از خود انداختن است و از نیک و بد پرداختن، نصیب خود بہ علم بیند و بہ دیدہ از آن برخیزد و ذات در بازو و بند بردارد و رخت عادت غارت کند و گناہ بود خود کفارت کند و اسباب و علت محو کند و از طرف خود سجود سہو کند۔ چون داند کہ هست و با هست نیست نسازد، بہ خویشتن هیچ ننازد، یک قدم از آدم برگیرد و یکی از عالم و یکی از خود و یکی از عام۔

خیز یارا، خیز تا در نیستی یک دم زنیم آتش اندر خرمنِ آلِ بنی آدم زنیم
ہر چہ اسباب است آن را جملگی جمع آوریم پس بہ حکم نیستی آن را بر آتش ہم زنیم

○ در قرب

... پس از این تجرید مقام قرب است۔ قرب بہ ہمت نہ قرب بہ مسافت از بہر آن کہ مسافت علت است و علت نشان شرکت، ہر کہ در این مقام قریب تر شود باید کہ از خلق غریب تر شود۔ چون اغیار بگذاشتی مسافت از میان برداشتی و بُعد و قرب بگذاشتی، چون از خود بر میدی از قرب بہ تقرب رسیدی چون بہ دیدہی کمال از قرب بریدی دیدی آنچه دیدی۔ بعد از این اشارت حلال نباشد و عبارت را مجال نہ، بیان را بر این راہ نی و زبان از این آگاہ نی۔

در هجر همی بسوزیم از شرم خیال در وصل همی بسوزیم از بیم وصال
پروانه‌ی شمع را چنین باشد حال در هجر بسوزد و بسوزد ز وصال

○ در اُنس

... اُنس تسکین نیران جلال است و تمکین عاشق در میدان جمال، نشان انس آنست که از خلق دور شود و از خود نفور شود و از کل اوصاف خلقیه پرهیزد و در ظل حمایت حق گریزد. اُنس را معانی عظیم است و در آن جا از ایمنی بیم است. درویش باید که نصیب خویش بجوید و به ترک خویش بگوید تا صفات صمدیت یابد و ذات احدیت:

جز روی تو زلفین تو را مجلس نیست کس جز تو در این جهان تو را مونس نیست

○ در انبساط

انبساط، نکویی پوشیدن است و خود را سزای قرب نادیدن، هیچ کس را به جای خود انبساط نیست، بالباس خلقت گرد اُنس نگردی، پروانه شربت وصل ننوشد تا لباس حرقت پوشد، مرد که چُست باشد باید که درست باشد. عاشق، بیباک باشد گرچه بیم هلاک باشد. جمال به کابین گران بود، جان را چه کند که در سر جانان نشود، علت خلقت هم به راه دیده در آید، دیده راز بشریت همی گوید و بر اثر صفات احدیت همی پوید، حقیقت که دیده‌ی خلقت گوید در انتظار خبر محب است که چنان رسد که در تن جان رسد.

عاشق نبود هر آن که با جان باشد جان را چه خطر بود، چو جانان باشد
در عشق همیشه عهد و پیمان باشد یا این باشد به عشق، یا آن باشد

○ در محنت و بلا

محنت و بلا امتحان است و بر دل جان است، محنت حال محبت عیان کند و نقصان و کمال وی نشان کند، دام بلا افکند و تخم عطا پرا کند. اگر محبت با عطا نیامیزد به بلا

بیاویزد. محنت گوهر است و گوهر عطا. محبت گل است و بلا خارِ وی. کدام طالب است که نیست افکارِ وی. هر که را گل پسند آید از خارش گزند ناید. عاشق کُشتنِ رسم این درگاه است و لاابالی صفت این پادشاه. محنت با محبت قرین است و دو دوست دیرینه. کیمیای محبت رایگان نیست و هرچه بلاست به جان مُحب گران نیست. هزار جان باید برای دوست تا بذل کنی در هوای دوست. بلای دوست خوش است اگرچه همه آتش است:

گر بر سر من خار و خشک بارانی باران تو را دوخته‌ام بارانی

○ در عشق

عشق آتش سوزان است و بحر بی گران است. هم جان است و هم جان را جانان، قصه‌ی پایان است و دردی درمان، عقل در ادراک وی حیران است و دل از دریافت وی ناتوان، نهان کننده‌ی عیان است و عیان کننده‌ی نهان، روح است و فتوح فتوح، لبیک روح اجساد و حیات لقّاد افزار جان است. اگر خاموش باشد دلش چاک کند و از غیر خودش پاک کند و اگر بخروشد وی را زیر و زیر کند و از قصه‌ی وی کوی و شهر را خبر کند. هم آتش است و هم آب، هم ظلمت است هم آفتاب. عشق درد نیست لیکن به درد آرد، چنان که علت حیات است، هم چنان مسبب ممات است، هر چند مایه راحت است، پیرایه آفت است. محبت محب را سوزد نه محبوب را و عشق طالب را سوزد نه مطلوب را:

آن کس که کمال عشق بشناخت معشوق به ذل، عشق بشناخت

○ در وفا

وفا، رعایتِ میثاق است و غایتِ وفاق. وفا دستگاه مشتاق است و پایگاه عشاق. مایه‌ی اخلاص است و پیرایه‌ی اهل اختصاص. وفای عام پیدااست و وفای خاص

جداست. وفای عام آنست که دوست را باشد و وفای خاص آنست که با یاد دوست باشد چنان که آن در دوستی خلل نیارد و این بر دوست بدل نیارد. چنان که این دوست به جفا نگریزد و آن در عطا نیاویزد. این نه کار مردان است این کار بیخردانست. کسی را ورای بندگی، کام نیست و بر علت هستی به حکم ولایت کلام نیست. مقتضی همان نیستی جان است و اهل بصیرت را این عیان است.

ای آن که مانده ای به طمع پروصال خویش نشینده ای که عشق سراسر بلا بود
پروانه ی ضعیف کند جان و دل نثار تا پیش شمع، یک نفس او را بقا بود

○ در غیرت

رشکم آید بر هر که بتو درنگرد من دشمن آنم که تو را دوست تراست

... غیرت نتیجه ی حیرت است و شرط محبت است. غیرت بر دوستی، حقیقت صفت عاشق است نه معشوق. هر آن که ترا باید اگر بر او بری رشک شاید، آن کس که تو را شاید از مادر کم زاید. اگر جمال محبوب بر محب آشکارا شود سلطان محنت پیدا شود. اول کسی که عاشق بود بگریزد و آب بر آتش هرگز نیامیزد و معشوق پرستی صفت تست، عاشق هم از اغیار است و دیگری را با معشوق تو چه کار.

شب گشت چو روزم ز رخِ فرخ تو زهرِ غم من شکر شد از پاسخ تو
قدر تو بر این دلم بدان جای رسید کاز دیده ی خود دریغم آید رخ تو

○ در مستی

اگر پرسند مستی چه چیز است، گویم برخاستن تمیز است که نه نیست داند نه هست. نه پای داند نه دست. مست آن است که نشناسد خود را از دوست و دوست را از خود، یکی مست شراب و یکی مست ساقی، این مست فانی است و آن دیگری مست

باقی. شفای مخمور در شراب آشامیدن است. و شفای خمار در ساقی دیدن است. نه مست است هر که هشیار نیست. مستی صفتی خوار نیست، مستی عار نباشد، جز نامرد بیکار نباشد، هر که را مستی روی نموده است هرگز هشیار نبوده است. مستی از پس هشیاری است و پس از عافیت بیماری است. جز به مستی، هستی در نتوان باخت و جز در پستی مستی به نیستی سر نتوان افروخت، رخنه گاه اندوه خانه‌ی هشیاران است.

مرا به خانه‌ی خمار برده بسپاری دگر مرا به غم روزگار بسپاری
نیبذ چند مرا ده برای مستی زا که سیر گشتم از این زیرکی و هشیاری

○ در غلیان

غلیان قرار وی آن است که در سر نزول کند و ظاهر و باطن را مشغول کند. سلطان حقیقت بر سپاه بشریت زند، قوله تعالی «ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها» چون درآید خانه ویران کند و عقل را محجوب کند و مرد را در شوق مغلوب کند. نتواند ادب بساط نگاه داشتن و طرب و نشاط بگذاشتن از آن است که درپوشد لباس خجلت و تشویر و اقرار کند به جرم و تقصیر. وی را به تمیز خود راه نیست و از آن چه با دوست می‌کند آگاه نیست. عادت عاشق، خانه فروشی است و معشوق را عاشق حلقه بگوشی است. دوست را فرمان بود و حکم وی روان بود.

ای هر چه تو را مراد آن، باید کرد دیدارِ تو آفتابِ جان باید کرد
گر کار به رغم پاسبان باید کرد جان در سر کار دوستان باید کرد

○ در وجد

وجد؛ پس از عالم وصال و فراق است، وجد عالم بیداری مشتاقان است، وجد حدیقه دلِ دوستان است، وجد ریحانِ جانِ عاشقان است، وجد صفتِ جان است، وجد عاری بودن از این و آن است. آتشِ محبت، جانِ عشق می‌سوزد و محب با آن آتش

نیارامیده است، اما محبت در آن پیارامیده است. چون آتش زیادت گردد محب بی طاقت گردد و درد بی دوا گردد، به چشم گریان و به دل بریان، راز پیدا و مرد پنهان، عاشق را چیست در میان؟

بر آتش عشقت دل و جان عود کنم جان بنده ی تست، من همین سود کنم
چون پاک بسوزد آتش عشق تو جان صد جانِ دگر به حیلۀ موجود کنم

○ در طوابع

طوابع؛ ابتدای آفتاب توحید است که از مشرق غیب پدید آید و بر اهل سعادت تابد، ولایت ظلمت و آثار پندار بیرد، اهل عنایت را هر ساعتی کرامت نو دهند و اهل رعایت را هر زمان به نوا در مقامی برند. خورشید دواست. یکی بر جهان تابد و یکی بر جان تابد. آن یکی که بر جهان تابد ظلمت نگذارد و آن دیگری که بر جان تابد وحشت خلق نگذارد. آن یکی که بر آید نجوم نماند و آن دیگری که بر آید رسوم نماند. آن که به چشم خویش به نظاره یی خورسند است از دیدن خورشید ناامید است و آن که خورسند به نظاره ی خورشید است نظر وی جاوید بر خورشید است. خورشید به خود دیدن خطاست، پیش خود را به او دیدن سزااست.

○ در تجلی

تجلی برقی است که عاشق در آتش وی ناتوان گردد و خواهد که وی همه جان گردد. تجلی ناگاه آید، اما بر دل آگاه آید. هر که را خبری نیست تجلی را در وی اثری نیست. تجلی ذات است و تجلی صفات. عاشق را تجلی ذات مست کند و تجلی صفات پست کند، تجلی ذات، هست کند و تجلی صفات نیست کند، مرد باید که در «یافت» فروخته و در «نایافت» سوخته باشد. چون سوخته به سوخته رسد حالی درگیرد و چون به فروخته رسد، پای گیرد. این آتش را هر موم نشاید و این عاشق را دیده عموم نشاید. در عشق تجلی جمال محبوب نثار نفس معیوب نشاید. رحمت انوار طاعت خویش و ظلمت

آثار رؤیت خویش، از خویش دور دار که یک ذره از این جمال مایه‌ی انوار و افق اعلیٰ را تمام است این اسرار.

○ در مشاهده

مشاهده؛ نهاده حقایق یقین است و برون از تعلیم و تلقین است. طلوع این خورشید از یک مشرق است. اما اهل مشاهده را فرق است، یکی در مشاهده حال خلق است، یکی در مشاهده‌ی حقیقت غرق، نه در مشاهده گمان است و نه از او نشان. آن را که ننمودند چه دید و آن را که بنمودند در آن نموده رسید، کسی از پروانه خبر نجوید و پروانه از حال حرقت سخن نگوید. هر که آن جمال بدید پس از آن از دل و جان و مال بپُرد. نثار جمال دوست جز جان نباشد و دوست به جان گران نباشد.

○ در قولهم انا انت و انت انا

این حرف اشارت جمع است و نه از باب سمع است و اسماع ظاهری طاقت استماع این راز ندارد. و ابصار صوری اطلاع این معانی را نشاید. مردی باید که به کوی عشق روزگار وی کیمیای طلق بود، تا جمال این به جمله بر او تابد و حقیقت این حدیث به دل دریابد. مردِ تفرقه را با این کلمه کار نیست. و این معانی را از این افزون تر عبارت نیست. لیکن اگر مرد به صفت اوست مرد «انا انت» اوست و چون مرد، به صفت خویش باشد مرد «انا» به صفت قدم باشد، بی علتِ این خواطر و بی شرکتِ آدم باشد که تا مرد در صفی هستی باشد می‌گوید من منم و مرا به من راه نیست و چون به صفتِ نیستی شود، حق گوید: من منم و کسی از من آگاه نیست. اگر مرد گشته جبار است در اینجا، سخن بسیار است.

○ در جمع و تفرقه

حقیقتِ جمع نشانِ اتحاد است و اتحاد، نشانِ و داد است. تفرقه، دوگانگی است و دوگانگی، بیگانگی است. هر ضیاء که در شمع است از جمعیت جمع است. در موم بی آتش، انوار نیست و آتش بی موم در مجلس به کار نیست. این جمعیت طریقت است و ورای این جمعیت حقیقت است و این نیستی بشریت است. بشریت تا بجای باشد تفرقه پیدا باشد.

عاشق و معشوق کجا یکتا باشد و چون خلقت برخواست حق خود بیگانگی سزااست، جمعیت این چنین زیباست. اینجا حقیقت جمع عیان گردد و تفرقه در وی نهان گردد.

○ در فقر

فقر سیمرغی است که از او جز نام نیست و کسی را بر وی کام نیست. فقر را راه نیست و کسی از حقیقت وی آگاه نیست. فقر کبریت احمر است و کیمیای اخضر. فقر نیستی است و کسی را در نیستی هستی و هست نشاید، و آن به کسب به دست نیاید (والله الغنی و انتم الفقر آء). هر که را جز وی هستی نیست درویش است و جمله را این مقام در پیش است. اما خلق متابع شنیدن است و کار در دیدن است. آن که دنیا بگذارد زاهد است و آن که عقبی بگذارد مجاهد است و این هر دو صفت آب و خاک است. درویش از این هر دو پاک است، چنان که گفت (کا الفقر ان یكون کفرا) نه آن که درویش بی کیش است بلکه درویش بی خویش است، درویش باید که هیچ جایی ننشیند و هیچ چیز وی را ننشاند. مرد، اول تقلید شنود کند، پس تقلید نمود کند. پس شنود و نمود در سر بود کند، پس بود، در بود، نابود کند. نه خلق ماند وی را، نه خویش، نه طالب ماند نه مطلوب در پیش، اینست صفت درویش.

اندر دو جهان هر چه تو را آید پیش مقبول نباشد آن تو را ای درویش

○ در طامات

طامات سخنی باشد نامفهوم یا کنایاتی نامعلوم، عبارت از داشتی یا نشان از پنداشتی است که خلق در آن عاجز باشد و فهم در آن معجز باشد. فؤاد در او متفکر گردد، و تفکر در او متحیر. سخنی باشد از عیان بی شرح و بیان، که گه از وجدی صادر باشد و گوینده نه حاضر باشد، علم شریعت آیات است و علم حقیقت طامات شریعت و حقیقت را درجات است. یکی همه نفی و یکی اثبات است، تا مرد در صورت حیات است در بند صفات است. آن که در عین ممات است، بر وی چه جای برات است. آن جا که صفت محقق است هر چه غیر حق است حق آن است، گوینده حق است چه جای طامات است.

ما قبله‌ی یارِ خویشتن بودستیم وز سجده‌ی آن بتان برآسودستیم
از بهر نظاره‌ی خطاینان را خورشید به طامات بیاندودستیم

○ در توحید

توحید نه از مذهب و کیش است، احد، سزای احدیت خویش است. هستی تو در توحید شرکت است و توحید در وحدت علت است از بهر آن که موجود در صورت خلقت است و توحید را بسیار صفت است و وحدت در حقیقت، حقیقت است. توحید عام، یکی شنیدن است و توحید خاص، یکی دانستن است و توحید خاص الخاص: یکی دیدن است و توحید درویش یکی بودن و نابودن است. این مقام عالی جای هلاک است و این نه کار آب و خاک است. تو سرکشی داری. این کار تو نیست و این کار به اندازه‌ی پندار تو نیست. گفتار تو آفت است و پندار تو علت. خواهی به گفتن باش. خواهی خاموش باش. توحید نه باب هر کس است که کمال احدیت ما را صمدیت ما بس است. با آب و خاک پیوستن ما را نشاید. اگر از مقام آب و خاک بیرون آیی از عالم ملک و ملکوت افزون آیی.

و بالله التوفیق و الحمد لله رب العالمین و الصلوة
علی سیدنا محمد و آله اجمعین وسلم تسلیماً کثیراً.

یارب دل پاک و جان آگاہم ده
آه شب و گریه‌ی سحرگاہم ده
در راه خود اوّل زخودم بیخودکن
و آنکه بی خود، بسوی خود راہم ده

مست توام، از جرعه و جام آزادم
مرغ توام، از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی
ورنه من از این هردو مقام آزادم

یارب ز رَہِ راست نشانی خواهم
از بادہٴ آب و خاک جانی خواهم
از نعمت خود چو بهره‌مندم کردی
در شکرگزاری ات زبانی خواهم

یارب ز شراب عشق سرمستم کن
درعشق خودت نیست کن وهستم کن
از هرچه زعشق خود، تهی دستم کن
یکباره به بند عشق پابستم کن

از دولت تو شکر به پیمانه برند
وز کوی تو عاشقان دیوانه برند
درکوی تو آتش است مارا که ز عشق
از پیش درت بسان پروانه برند

